

نقش آزادی خواهان مازندران

در جنبش مشروطه و

فنج تهران

سالار فاح

(علی دیو سالار)

به کوشش منوچهر خواجه نوری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تبرستان

www.tabarestan.info

نقش آزادی خواهان مازندران
در جنبش مشروطه و فتح تهران

تبرستان

www.tabarestan.info

نقش آزادی خواهان مازندران
در جنبش مشروطه و فتح تهران

نوشته
سالار فاتح (علی دیوسالار)

به اهتمام
منوچهر خواجه نوری



تهران - ۱۳۹۱

سرشناسه : دیوسالار، علی، ۱۲۴۵ - ۱۳۲۶.
عنوان و نام پدیدآور : نقش آزادی خواهان مازندران در جنبش مشروطه و فتح تهران / نوشته سالار فاتح (علی دیوسالار).
مشخصات نشر : تهران: نامک، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری : ۲۲۴ ص.: مصور.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۶۸۹۵-۹۳-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : نمایه.
موضوع : دیوسالار، علی، ۱۲۴۵ - ۱۳۲۶. -- خاطرات
موضوع : ایران -- تاریخ -- انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴-۱۳۲۷ ق.
موضوع : ایران -- تاریخ -- انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴-۱۳۲۷ ق.
-- مازندران
رده بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۱۴۵۳ / د ۹۴ آ ۳
رده بندی دیویی : ۹۵۵ / ۰۷۵۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۰۸۹۱۶

نامک در زبان بهلوی (فارسی میانه) به معنای کتاب و نامه است.
تهران، صندوق پستی ۴۱۹۷-۱۱۱۵۵ تلفن: ۶۶۴۱۷۶۳۶



نقش آزادی خواهان مازندران در جنبش مشروطه و فتح تهران

نویسنده: سالار فاتح (علی دیوسالار)

به اهتمام: منوچهر خواجه نوری

ویراستار: علی بهرامیان

اسکن و ترمیم تصاویر: مصطفی زکریا

چاپ اول: بهمن ۱۳۹۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کارا / چاپ: خورشید

قیمت: ۹۷۵۰ تومان

ISBN: 978-964-6895-93-5

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۸۹۵-۹۳-۵

تمامی حقوق برای نشر نامک محفوظ است.

دفتر فروش: سبحان ۶-۶۶۴۷۷۴۰۵

فهرست

تبرستان

www.tabarestan.info

۷	مقدمه
۹	فتح تهران و اردوی برق
۳۱	یادداشت‌های تاریخی راجع به فتح تهران
۱۳۳	اردوی برق
۱۶۷	تصاویر و اسناد
۱۹۷	نمایه عمومی

تبرستان

www.tabarestan.info

به نام خدا

مقدمه

نیروستان

www.iran-e-arestan.info

آقای عمادالدین فیاضی، محقق معاصر، در نگارش به تلاش‌های سیاسی سالار فاتح در گنجینه اسناد شماره چهارم سال چهارم چنین می‌نگارد: «در صحنه حساس و سرنوشت‌ساز تاریخ این مرز و بوم گمنامانی بسیار نقش‌های مهم ایفا نموده‌اند که هنوز برای مردم و برخی محققین ما ناآشنا و ناشناخته‌اند و به اثرگذاریشان بر حوادث تاریخی بدانها کمتر پرداخته شده است.

در این نوشتار سعی خواهد شد یکی از تاریخ‌سازان دوران پرتلاطم مشروطیت معرفی شود. سرگذشت و زندگی سالار فاتح از خلال حرکت‌ها و جنبش‌های آن ایام بویژه در شمال ایران بررسی شده و به نقش مؤثر او در فتح تهران در زمان استبداد صغیر و پس از آن اشاره می‌گردد» (نقل به مضمون).

کتاب «نقش آزادی‌خواهان مازندران در جنبش مشروطه و فتح تهران» که از گردآوری یادداشت‌های پدربزرگ مرحوم سالار فاتح به نگارش درآمده شرح مبارزات آزادی‌خواهانه و خستگی‌ناپذیر او و یارانش در راه رسیدن به حکومت مشروطه می‌باشد که سرانجام به فتح قزوین و بادامک و بالاخره تهران انجامید و بلاتردید دستاورد گران‌قیمتی در تاریخ معاصر این سرزمین به شمار می‌رود. سالار فاتح

که از خطه مازندران سربرآورد و سالاری خودساخته بود در دوران استبداد صغیر میان مبارزان راه آزادی چهره‌ای آشنا بود لکن پس از استقرار حکومت استبدادی رضاشاه از آن‌جا که موضع خود را تغییر نداد مغضوب واقع شده دچار زندان و تبعید گردید و بتدریج در محاق فراموشی فرو رفت.

امید است نسل جوان ما با آشنایی به تاریخ پرنشیب و فراز ایران خدمتگذاران خود را بشناسد. لازم به ذکر است این کتاب در سال ۱۳۳۷ شمسی با نام «یادداشت تاریخی راجع به فتح تهران» به چاپ رسیده است.

منوچهر خواجه‌نوری

تهران - ۱۳۹۰ خورشیدی

پیشگفتار چاپ نخست

پدرم مرحوم علی دیوسالار، وصیت کرده بودند که کتب موجود ایشان را تحت نظر جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی، استاد محترم دانشگاه که به لحاظ قرابت و مقام علمی، مورد علاقه خاص و اعتماد و احترام او بودند و وجود ایشان را مایه افتخار کشور ما می دانستند، به طبع برسانم. به جهاتی طبع این کتب به تأخیر افتاد تا بالاخره امسال تصمیم گرفتم به هر نحو شده، وصیت پدرم را اجرا کنم و چون یادداشتهای فتح تهران و اردوی برق از نظر روشن کردن تاریخ مشروطه ایران دارای اهمیت بود، ابتدا به طبع و نشر آن پرداختم. اینک از جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی که با وجود کثرت مشغله، به لحاظ محبتی که به مرحوم پدرم داشتند، خواهش او را پذیرفته مساعدتهای ذی قیمتی در نشر این کتاب مبذول فرموده اند، تشکر می کنم و امیدوارم با مساعدت ایشان بتوانم بقیه تألیفات مرحوم علی دیوسالار را نیز به زودی چاپ و منتشر کنم.

نزهت دیوسالار

سال ۱۳۳۷ خورشیدی

تبرستان
www.tabarestan.info

شرح احوال میرزا علی خان دیوسالار

ملقب به سالار فاتح

پدر میرزا علی، میرزا رضاقلی کجوری کالجی و مادرش گوهرخانم، دختر حاجی میرزا عبدالرحیم نوری یاسلی معروف به حاجی وزیر بود. پدر و مادر او با یکدیگر پسردایی - دخترعمه بودند. وی در سال ۱۲۴۵ شمسی در کجور متولد شد. در کودکی وی، مادرش، هنگام وضع حمل، درگذشت و پدرش همسر دیگری اختیار کرد و به میرزا علی چندان عنایت و توجه نداشت. پس از چند سال که از سن میرزا علی گذشت، دایی او، میرزا محمدخان، که در قریه یاسل نورزندگی مرفه‌ای داشت او را نزد خود برد و او یک چند در یاسل ماند و سپس زمانی که میرزا رضای صدیق الدوله (عم مادر میرزا علی) در آذربایجان در دستگاه مظفرالدین میرزا ولیعهد بود و حاجی وزیر (جد مادری میرزا علی) نیز آنجا قدرت و تمکنی داشت در حدود شانزده سالگی همراه پدر خود، میرزا رضاقلی، به تبریز رفت. اما آثار رشد و ذوق از همین وقت در میرزا علی ظاهر بود چنانکه در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در خوی برای مهرخان والی، حاکم آنجا، مسمطی ساخت و

«نوبر» تخلص نمود. در سال ۱۳۰۲ هجری قمری میرزا علی همراه پدر به تهران آمد و به یاسل نور نزد دایی و پسر دایی خود میرزا ابراهیم (که بعدها عون الممالک لقب گرفت) رفت و چند ماهی در آنجا مانده سپس در سال ۱۳۰۳ قمری به تهران پیش پدر آمد. در سال ۱۳۰۶ بار دیگر میرزا علی خان به تبریز نزد دایی بزرگ خود، میرزا حسن خان احسن الملک، رفت و از طرف او به مباشرت خالصجات سلماس و نیابت حکومت چهریق منصوب شد. در چهریق به سبب جنگ سختی که با اکراد متمرّد کرد زخم دار گردید. چندی بعد به نیابت حکومت دهخوارقان و مامقان و کاوکان و اسکو منصوب شد و در سال ۱۳۰۸ دختر دایی خود، موسوم به کشور، را به زنی گرفت. در همین وقت میرزا علی خان از جانب حسنعلی خان امیر نظام گروسی، پیشکار آذربایجان، مأمور گرفتن محمد حسن قازجهانی، دزد و یاغی معروف، و سرکوبی دسته او شد. میرزا علی با عده ای قازجهانی را محاصره کرد و پس از جنگ سختی او را کشته و همراهانش را اسیر کرده به تبریز برد و به درجه سرهنگی و حکومت دهخوارقان نائل گشت (صفر ۱۳۰۹ هـ. ق).

در سال ۱۳۱۰ هنگامی که میرزا علی خان سرهنگ در قراورن میاندوآب بود مرض عالمگیر ویا از بادکوبه و اردبیل به تبریز رسید. زوجه وی که در این شهر بود بیمار شد و پیش از آنکه شوی به بالین او رسد درگذشت. سرهنگ دو روز در تبریز ماند و سپس با پسر دایی و باجنای خود میرزا ابراهیم خان که او هم زنش به همین مرض درگذشته بود از تبریز به ملک کندی، از خالصجات دولتی، رفته در آنجا سوگ نامه ای به نظم درآورد و بعد از بیست روز متفقاً به قراورن و

حیدرآباد محل سکونت سرهنگ رفتند و چون بیماری تخفیف یافت پس از بیست روز به شهر تبریز، که از ناخوشی ویا صدمه بسیار دیده بود، بازگشتند و از آنجا تدارک سفر خراسان دیده به تهران آمدند و راه خراسان پیش گرفتند. در خراسان سرهنگ کتاب جغرافیای تاریخی مشهد را نوشت.

بعد از بیست و یک ماه توقف در مشهد میرزا حسن خان دایی او تلگراف کرده او و میرزا ابراهیم خان را به تبریز احضار نمود. آن دو از مشهد حرکت کرده از راه عشق آباد به تبریز رفتند و این در سال ۱۳۱۲ قمری بود. در این وقت میرزا احمد خان برادر کوچک سرهنگ از مازندران به تبریز آمده به برادر پیوست - میرزا علی خان در سال ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ از جانب عین الدوله، پیشکار مظفرالدین میرزا ولیعهد، حکومت سلماس و سرپرستی ارامنه آنجا را داشت و در اواخر سال ۱۳۱۳ معزول شده به تبریز آمد و از آنجا نزد میرزا ابراهیم خان پسردایی خود که نیابت حکومت مرنند را داشت رفت. در ذی القعدة ۱۳۱۳ به اتفاق میرزا ابراهیم خان و برادر کوچک خود میرزا احمد خان به سوی تهران حرکت کردند لکن بر اثر سعایت اطرافیان عین الدوله که، بی سببی معقول، قصد آزار او و میرزا ابراهیم خان را داشتند هر سه را پیش عین الدوله بردند. همین وقت خبر کشته شدن ناصرالدین شاه از تهران به عین الدوله تلگراف شد و بر اثر اضطراب و اختلالی که در امور پیشکاری آذربایجان روی داد دشمنان میرزا علی خان سرهنگ، که در دستگاه عین الدوله قدرتی داشتند، بدون اطلاع پیشکار آن سه تن را در انبار دولتی زندانی کردند. روز سوم آنان از زندان تبریز گریخته سوی مرز عثمانی رفتند. عمال

پیشکاری به مأمورین راه تلگراف کرد که فراریان را دستگیر کنند. ایشان در راه به دسته سواران قراسوران که قصد دستگیری آنها را داشتند برخوردند و با جنگ و گریز توانستند خود را به قریه شکریاری (دهی از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی بیست کیلومتری شمال خاوری شاهپور) برسانند. در اینجا مردم ده به اغوای سوارانی که در تعقیب ایشان بودند آنها را دستگیر کرده به خوی بردند. بنا به خواهش میرزا علی خان وی را به منزل میرزا علی قلی حافظ الصحه حاکم آنجا وارد کردند. او روز در خانه حاکم ماند و شب پیاده گریخت به این خیال که خود را به یاش قلعه و وان در خاک عثمانی برساند. لکن در شب تاریک سرد طوفانی راه را گم کرده به دهی به نام کورتای متعلق به میرزا حسن خان دایی خود رسید و چون شنید که برادرش و میرزا ابراهیم خان در مقبره خوی بست نشسته اند خود را به مقبره رسانید. حکومت در فکر بیرون آوردن آنها از مقبره افتاد. دختر دایی میرزا علی خان که در خوی بود چون دانست که آنان در مقبره تحصن جسته اند کمک هایی از حیث غذا و لباس به آنها کرد. بستیان در مقبره نامه هایی به تبریز و تهران برای نصرت السلطنه، دایی مظفرالدین شاه و میرزا رضای صدیق الدوله نوشتند. نصرت السلطنه به حکومت دستور داد که مزاحم آنها نشوند و صدیق الدوله از تهران نامه ای به آنان فرستاد که چون امین الدوله حاکم جدید آذربایجان به تبریز رسید ایشان از خوی پیش او روند.

میرزا علی خان سرهنگ که در این سالها بر اثر مطالعه کتب و روزنامه ها و آشنایی به اوضاع و احوال فرنگ به فواید آزادی و حکومت ملی پی برده بود هنگام تحصن در مقبره خوی به تصنیف کتابی بر ضد

حکومت استبدادی و سلطنت جابره پرداخت. وی مطالب خود را
تقریر و میرزا ابراهیم خان آنها را می نوشت و اوراق کتاب را زیر فرش
بالاخانه مقبره پهن می کردند که اگر گرفتار شوند آن اوراق موجب
زحمت آنان نشود. پس از رسیدن نامه مرحوم میرزا رضای
صدیق الدوله سرهنگ با برادر و پسر دایی خود به تبریز حرکت کردند.
در تبریز یک شب مانده صبح سوی باسمنج به استقبال امین الدوله
والی آذربایجان رفتند و با وی به تبریز وارد شدند.
بعد از آنکه امین الدوله از حکومت آذربایجان به تهران احضار شد
میرزا علی خان سرهنگ با وی به تهران آمد.

در اوایل سال ۱۳۱۵ هجری قمری سرهنگ مأمور شد که به
کرمانشاه رفته بقایای مالیاتی حسنعلی خان امیرنظام گروسی را که
سال قبل از آن در کرمانشاهان حکومت داشت وصول کند. میرزا علی
خان به درجه ی سرتیپی ارتقاء یافته از تهران به تبریز آمد و به اتفاق
میرزا ابراهیم خان، پسر دایی خود، به کرمانشاهان رفت. سرتیپ با
پسر دایی خود مدت بیست و یک ماه در کرمانشاهان ماند و در این جا
در اواخر سال ۱۳۱۵ هجری قمری با خانم خود، که تا آخر زندگانی پر
حادثه ی وی، یار وفادار و شریک غمخوار مهربان او بود ازدواج کرد.
در کرمانشاه رساله ی «سان سالارالدوله» را نوشته عیوب اداره لشکر و
اعمال ابنای سلطنت را آشکار ساخت.

در مراجعت از کرمانشاهان سرتیپ چندی در تهران مانده بعد به
نور مازندران رفت.

در سال ۱۳۱۷، که محمد ولی خان نصرالسلطنه (که بعدها لقب
سپهدار اعظم و سپهسالار گرفت) حاکم گیلان بود، میرزا علی خان

سرتیپ از قریه‌ی یاسل نور با زن و فرزندان خود به رشت رفته در اداره‌ی حکومتی به کار پرداخت. سپس رئیس ایل (ایل بیکی) خواجوند کجور و کلارستاق شد. در رمضان ۱۳۲۰ به تنکابن رفته مدتی در آنجا ساکن گردید و به امور ملک‌داری پرداخت. پس از صدور فرمان مشروطیت به ساری رفته با آزادی خواهان آنجا انجمن حقیقت را تشکیل داد و با آنان مدرسه‌ای ایجاد کرد. در سال ۱۳۲۵ هجری قمری و هنگام توپ بستن مجلس شورای ملی (۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ هجری قمری) وی همچنان در ساری مقیم بود. پس از توپ بستن مجلس و گرفتاری آزادی خواهان و فجایع باغشاه سرتیپ از ساری فرار کرده از راه آمل و بلده نور به تهران آمد. در علی آباد (شاهی کنونی) شنید که در تبریز ستارخان و باقرخان قیام کرده‌اند و مردم این شهر با دولتی‌ها در حال نبردند. در تهران پسرعمویش میرزا ابراهیم خان ضیغم السلطان (قبلاً ابراهیم سلطان) که همراه امیراسعد پسر سپهدار به تهران آمده بود به او اطلاع داد که امیراسعد به امر سپهدار به آذربایجان می‌رود. میرزا علی خان که به فکر پیوستن به آزادی خواهان تبریز بود به ملاقات امیراسعد رفت. او از سرتیپ دعوت کرد که با وی به تبریز برود. سرتیپ این پیشنهاد را پذیرفت و به همراهی امیر اسعد و افرادش به تبریز رفت. سپهدار چون از بودن عین‌الدوله در تبریز خشنود نبود پس از سازش پنهانی با مجاهدین امیراسعد را به جانشینی خود گذاشت و به سمت خرم‌آباد تنکابن حرکت کرد. امیر اسعد هم با مشورت میرزا علی خان و بزرگان دیگر اردو از خدمت متعذر و مستعفی شد و به سوی تنکابن به راه افتاد. میرزا علی خان با این اندیشه که در تنکابن جنبشی بر ضد محمد علی

میرزا پدید آورد با او همراهی کرد. امیر اسعد که قول همکاری با مجاهدین را داده بود پس از رسیدن به تنکابن قول خود را کار نبست ولی چون سپهدار با مشروطه خواهان هم رأی شد و در چهاردهم ذی القعدة ۱۳۲۶ انجمنی هم در خرم آباد تنکابن تأسیس گردید میرزا علی خان نزد سپهدار رفته به آزادی خواهان پیوست.

پس از پیش آمد عاشورای ۱۳۲۷ یعنی کشته شدن میر علی اکبر نامی از دسته عزادار تبریز در رشت به دست یکی از کسان آقا بالاخان حکمران و دعوت کمیته ستار رشت از سپهدار به رفتن به رشت، میرزا علی خان نیز با سپهدار حرکت کرده از راه دریا با هم به انزلی رفتند و سرتیپ از آنجا به استخبار به سوی رشت آمد و وقتی به دروازه رشت رسید که معزالسلطان و سایر مجاهدین آقا بالاخان حاکم رشت را کشته شهر را متصرف شده بودند (۱۶ محرم ۱۳۲۷). از آن پس میرزا علی خان و پیروان در جنگ هایی که با قزاقان و طرفداران محمد علی میرزا وقوع یافت و به فتح تهران انجامید یعنی در جنگ یوزباشی چای، جنگ نکى (نیکویه)، فتح قزوین، جنگ شاه آباد و جنگ بادامک که وی در آنها سهم و اثر مهم داشته همواره به شهادت مدارک موجود در حمله پیشرو و در عقب نشینی آخرین افراد بوده است و چگونگی این جنگ ها را خود در این کتاب نگاشته است.

پس از فتح تهران (سحرگاه روز چهارشنبه ۲۵ جمادی الثانی ۱۳۲۷) و پناهیده شدن محمد علی شاه به سفارت روس (جمعه ۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷ قمری) در رجب ۱۳۲۷ کمیسیون فوق العاده به پاس فداکاری های میرزا علی خان سرتیپ به موجب فرمانی که متن آن ذیلاً به نظر می رسد او را «سالار فاتح» لقب داد و این نخستین فرمانی بود که پس از استبداد صغیر صادر شد.

متن فرمان

علیرضای قاجار نایب السلطنه (مهر)

به نام نامی اعلیحضرت قوی شوکت اقدس همایون شاهنشاهی سلطان احمد شاه قاجار. چون هر کسکی که در انتهایضات ملیه و اقدامات قومیه حیات ملت و استقلال دولت را به همت مردانه و غیرت وطن خواهانه خود با نیت حسنه استقبال نموده باید بین الاکفاء مباحی و سربلند باشد از آن جمله عمده الامراء العظام میرزا علی خان سرتیپ کجوری است که همواره در ایفای مراسم خدمتگزاری و مجاهدت سابقه سالار میادین مبارزات بوده خاصه در فتح نیکویه و قزوین و تهران و نقاط دیگر شجاعت و جلادت فطری خود را باعلی درجه موقع شهود و بروز آورده از این رو به مفاد فضل الله المجاهدین علی القائدین و به تصویب امنای ملت و رؤسای غازیان به پاس خدمات صادقانه و مجاهدات دلیرانه مشارالیه به اعطای لقب سالار فاتح مراعات و از شمول این حق گذاری و عواطف ملیه بین الاقران قرین مباحات گردیده تا زایدأ علی ماسبق به اجرای وظایف وطن پرستی و فداکاری مسارعت ورزد. مقرر آنکه رؤسای غازیان مشارالیه را دارای این لقب دانسته رعایت احترامات فائقه را در مقام حقگزاری از ایشان مرعی دارند تخاقوی ثیل ۱۳۲۷.

نظر به خدمات نمایان جناب میرزا علی خان سرتیپ صدور این فرمان مبارک در کمیسیون فوق العاده تصویب شد و به امضای حضرت اشرف اقدس آقای نایب السلطنه دامت شوکته خواهد رسید فی شهر رجب ۱۳۲۷ - (پشت فرمان مهر کمیسیون فوق العاده).

در این موقع پیرم خان به ریاست کل نظمیه منصوب گشت و سالار فاتح به سمت معاونت پیرم انتخاب گردید.

چند ماه بعد چون اردبیل ناامن بود و شاهسون‌ها به تاراج اموال مردم می‌پرداختند معز السلطان (سردار محیی) و سالار فاتح مأمور دفع اشرار شده به قصد قلعه اردبیل از راه راشت به آنجا رفتند. تاریخ حرکت اردو به اردبیل شنبه ۱۴ شوال المکرم ۱۳۲۷ هجری (۱۲۹ اکتبر ۱۹۰۹ م) است (نک: روزنامه ایران نو سال اول شماره ۵۳ ص ۲) در اردبیل هنگام باز شدن پارلمان (دوم ذی القعدة ۱۳۲۷) معز السلطان و سالار فاتح تلگراف تبریکی با این بیت به مجلس مخابره کردند.

ما گرفتیم و سپردیم به تدبیر شما

تا چسان ثبت شود نامه تقدیر شما

چون روس‌ها از بودن مجاهد در سرحد خود خشنود نبودند احضار آنها را از دولت خواستار شدند و دولت آنان را از اردبیل فراخواند (ذی القعدة ۱۳۲۷).

در ربیع الثانی سال ۱۳۲۸ قمری سالار فاتح به حکومت ولایات ثلاثه (ملایر و تویسرکان و نهاوند) رفت و در حدود ده ماه چنانکه در یادداشت‌های خود نوشته است به اصلاح امور و برقراری نظم آنجا اشتغال داشت. پس از آنکه در کابینه مستوفی الممالک، عین‌الدوله وزیر داخله شد (۲۵ شوال ۱۳۲۸ قمری) یفرم نامه‌ای به او نوشته نارضایی خود را از جریان اوضاع اظهار داشت و سالار فاتح از ولایات ثلاث به تهران آمد.

چون روز دوشنبه ۲۰ رجب ۱۳۲۹ محمد علی میرزا با برادرش

شعاع السلطنه و همراهان به گمش تپه رسیدند و روز بعد خبر به تهران رسید دولت پیرم خان و سردار محیی را هر یک به فرماندهی لشکری گماشت. سردار محیی و معین همایون بختیاری (سردار فاتح) به سمت سوادکوه حرکت کردند و سالار فاتح مأموریت یافت که از سمت نور مازندران به دفع محمد علی بپردازد. وی در رأس اردویی که «اردوی برق» نامیده شد و از دویست مجاهد سوار و پنجاه تن پیاده مرکب بود از راه افچه و بلده نور به طرف مازندران حرکت کرد که خود را به کنار دریا رسانده از پشت سپاهیان محمد علی میرزا را مورد حمله قرار دهد. سالار به سرعت خود را به بلده نور رسانده نامه هایی به مرحوم محمد مهدی خان مظفر الممالک یوشی (امیر مظفر بعدی) که از جانب محمد علی میرزا تازه به حکومت نور منصوب شده بود و به شجاع لشکر، رئیس ایل خواجوند نوشته از آنها خواست که اسلحه خود را تسلیم کرده با دولت مشروطه همکاری کنند. چون آنان این پیشنهاد را نپذیرفتند سالار ناچار قهراً به عمل پرداخت. اول در قریه یوش (از دهستان اوزرود بخش ۶ نور) بر مخالفان غلبه یافت و سپس شجاع لشکر را در جنگ کوه قرق بلده نور شکست داده منهزم کرد و بعد به سرعت به کنار دریا و آمل و بارفروش (بابل کنونی) رفت. رسیدن او مقارن ۱۶ رمضان ۱۳۲۹ قمری بود. چون در این هنگام ارشد الدوله در امامزاده جعفر از یفرم خان شکست خورده کشته شده بود و بقیه جنگیان محمد علی میرزا هم در سوادکوه به همت سردار محیی مغلوب شده بودند، محمد علی میرزا که از رسیدن اردوی برق به پشت سر خود بیمناک شده بود پنهانی از راه شاه کیله با کشتی فرار کرد و به ترکمن صحرا

رفت. سالار فاتح پس از تمشیت امور مازندران به تهران بازگشته به اداره امور نظمیه پرداخت.

در اواخر شعبان ۱۳۲۹ هجری قمری اردویی تحت ریاست سالار فاتح و منتصرالدوله برای سرکوبی اشرار سمنان و شاهرود حرکت کرد. پس از آنکه جنگ دوم سالارالدوله پیش آمد و سردار یفرم خان به جنگ همدان رفت و در جنگ کشته شد (۲۹ اردیبهشت ۱۲۹۱) سالار فاتح مستقلاً به ریاست کل نظمیه منصوب گشت. لکن این ریاست طولی نکشید و چون از این کار برکنار شد چند روزی در تهران و شمیران مانده به کجور مازندران رفت.

سالار در سال ۱۳۳۰ هجری قمری به تهران بازگشت و در سال ۱۳۳۱ به تنکابن رفت و بعد به کجور آمده به کشاورزی پرداخت.

پس از شروع جنگ بین الملل اول چون دولتین روس و انگلیس از سالها پیش بر اثر سوء سیاست و تعدی مورد نفرت و کینه ایرانیان واقع شده بودند و بی طرفی ایران را نیز به چیزی نشمرده سربازان خود را وارد ایران کرده بودند آزادی خواهان تمایل خود را به آلمانیها و عثمانیها آشکار کرده به فکر بیرون راندن آنان از خاک ایران افتادند. در این وقت دیگر بار گفتگوی اتحاد اسلام به میان آمد و جمعیتی به نام هیأت اتحاد اسلام با تشکیلات خاص در پایتخت و شمال ایران تأسیس گشت و مردانی برای مقاومت در مقابل سربازان روس و بیرون راندن آنها قد علم کردند. سالار فاتح در محال ثلاث (کجور - کلارستاق - تنکابن) به کار پرداخت و میرزا کوچک خان و حاجی احمد کسمائی و احسان الله خان و جمعی دیگر در گیلان نهضت جنگل را ایجاد کردند. پس از آنکه سپهدار اعظم رئیس الوزراء و ملقب

به سپهسالار اعظم شد. (۳۰ ربیع الثانی ۱۳۳۴ هجری) اردویی به فرماندهی مظفرخان اعلم (سردار انتصار) برای سرکوبی سالار فاتح به کجور فرستاد و سالار فاتح به تهران آمده در خانه سید کمال الدین بهبهانی بست نشست و پس از تغییر دولت (۲۹ شوال ۱۳۳۴ هجری) دیگر بار به کجور رفت. سپهسالار خواجه‌وند‌های پول^۱ را مأمور سرکوبی سالار فاتح کرد ولی آنها در قریه لتینگان (۶ کیلومتری مشرق نوشهر فعلی) شکست خورده متواری شدند. سال بعد امیر اسعد پسر سپهسالار به امر پدر با ۱۵۰۰ تفنگچی برای سرکوبی سالار و کسانش حرکت کرد. در مغرب رود چالوس چهل و پنج روز زد و خورد ادامه داشت. آخر الامر سالار فاتح با همراهانش از رود چالوس گذشته امیر اسعد را شکست داد و تا تنکابن پیش رفت و ارتباط خود را با قوای جنگل برقرار ساخت و جریان امر را تلگرافی به میرزا کوچک خان که در جنگل بود اطلاع داد. از طرف جنگل مرحوم حاجی سید عبدالوهاب و مرحوم حاجی شیخ محمد حسن با مرحوم سید علی مدیر روزنامه رعد قزوین و مرحوم مصطفی خان خرهستی عضو حزب دموکرات به نمایندگی به خرم‌آباد آمدند. سالار فاتح برای مذاکره با جنگلی‌ها از راه دریا به لاهیجان و از آنجا به رشت رفت. در رشت استقبال شایانی از او نمودند. سپس در فومن کمیسیونی از سالار فاتح و میرزا کوچک خان و سران مجاهدین تشکیل شد. در نتیجه یک هیئت هفت نفری مرکب از میرزا کوچک خان، سالار فاتح، حاجی احمد کسمایی، مرحوم حاجی سید محمود، مرحوم حاجی

۱. نام محلی است در کجور.

شیخ محمد حسن، رضا خواجه نوری^۱ (معز السلطنه) و مرحوم دکتر حشمت برای بحث دربارهٔ سیاست جنگلیان و اخذ تصمیمات مقتضی انتخاب شدند. میرزا یحیی خان دیوسالار نیز در این جمع بود ولی در مذاکره شرکت نداشت.^۲

سالار فاتح پیشنهاد کرد حالا که مازندران و گیلان به اختیار آنان درآمده است به تهران حرکت کنند. حاجی احمد کسمایی مخالفت کرد و میرزا کوچک خان هم از نظر او پیروی نموده می گفت اول تشکیلات خود را درست کنیم بعد تهران را بگیریم. سالار فاتح پاسخ داد که اکنون جنگ دول بزرگ شمال و جنوب را مشغول کرده، مستوفی الممالک و مشیرالدوله و مؤتمن الملک با ملّیون همراه هستند. قوای ژاندارمری هم با اتحاد اسلام همراهی می کند. در تهران هم مخالف مؤثری نیست. گرفتن پایتخت آسان انجام می گیرد، اما همین که جنگ تمام شود مرکزی ها خود را به دولت فاتح بسته او و میرزا کوچک خان و سران مجاهدین را از بین خواهند برد و به آنها پیشنهاد کرد که تفنگها را برداشته به سوی تهران حرکت کنند. میرزا کوچک خان و حاج احمد کسمایی عذرهای غیرموجه آوردند و با او مخالفت کردند. وقتی خواستند از پله ها پایین بیایند سالار به میرزا یحیی خان گفت: «حاجی احمد برای چرچر خود میرزا کوچک خان را آلت دست کرده است...»

سالار روز دیگر به کجور بازگشت و این در اواخر سال ۱۲۹۵ هجری شمسی و اوایل سال ۱۹۱۷ میلادی بود.

۱. «رضا خواجه نوری - معز السلطنه» در آن زمان «رضا خواجهی - معز السلطنه» شهرت داشت.

۲. پایان سال ۱۲۹۵ شمسی و آغاز سال ۱۹۱۷ میلادی

بار دوم که وثوق الدوله رئیس الوزراء شد (۲۹ شوال ۱۳۳۶ - ۱۵ اسد ۱۲۹۷ شمسی) و اردویی برای قلع و قمع مجاهدین جنگل از طریق قزوین و منجیل فرستاد، عده‌ای هم به سوی کجور حرکت داد؛ سالار فاتح به تهران آمد و از او تعهد گرفتند که بی اجازه دولت به کجور باز نگردد و او در خانه به مطالعه و تألیف و تحریر پرداخت.

در زمان زمامداری سپهدار رشتی سالار به تحریک سپهسالار به حبس افتاد و بعد آزاد شد.

هنگام کودتای ۱۲۹۹ شمسی سالار در تهران مقیم بود و پنج روز پس از کودتا او را بازداشت کرده به زندان موقت شماره ۲ نظمیه بردند و پس از بیست و پنج روز به سبب بیماری او را آزاد کردند.

چندی بعد بر سر قضیه ظهیرالاسلام سالار فاتح و جمعی را که پنجاه و شش نفر بودند بازداشت و در قزاق خانه سابق در میدان مشق زندانی کردند. پس از پنجاه روز که به زندانیان بسیار سخت و بد گذشت سردار سپه از رشت مراجعت کرده فردای آن روز در جلوی قزاق خانه زندانیان را به حضور طلبید و دستور رهایی آنها را داد و سالار نیز آزاد شد (نک: روزنامه نجات ایران شماره‌های ۲۸۳ و ۲۸۴ سال ۱۳۲۲).

پس از خودکشی سپهسالار (۸ محرم ۱۳۴۵ مطابق ۱۹ ژوئیه ۱۹۲۶ میلادی در تهران) املاک او می‌بایست در عوض قروض آن مرحوم به بانک ایران ضبط شود و آن مقدمه‌ای برای خرید جبری املاک کجور بود. چون از کجور خبرهای بد می‌رسید سالار فاتح برای سرکشی زندگی خود به آنجا رفت بلکه از بلاهای پایتخت دور باشد. این هنگامی بود که حسن حریری و صفاری برای خرید املاک مردم به کجور آمده بودند.

در این موقع چراغ علی خان امیر اکرم، حاکم مازندران، سالار و چند نفر از اهالی کجور را توقیف و در ساری زندانی کرد و به آنان پیغام فرستاد که شما مردمان ناراحتی هستید، پنجاه هزار تومان باید بدهید تا بتوانید دوباره رنگ کجور را ببینید و خود پس از دو روز به عنوان جشن تاجگذاری بی آنکه تعیین نماید که تکلیف بازداشت شدگان چیست، به تهران رهسپار گردید.

بازداشتگاه آنها جای بسیار ناپاک و بدی بود. آقای کسری معاون حکومت شبی سالار را احضار کرد و به نصیحت و تهدید مطالبه وجهی را که وصولش به او سپرده شده بود نمود. پاسخ‌های سالار فاتح در او اثر کرد و چون دانست که این زندانیان توانایی پرداخت چنین وجهی را ندارند با آنها بد رفتاری نکرد. آنان چندی در زندان ماندند تا سالار با آنکه به اخذ نتیجه چندان امیدوار نبود تلگرافی به آقای دادگر رئیس مجلس مخابره کرد و بر اثر همراهی آقای دادگر پس از چهل و پنج روز از زندان آزاد شد.

سالار پس از آزاد شدن تهران را برای اقامت زن و فرزندانش امن‌تر از مازندران دانست و آنها را به تهران روانه کرد. در این هنگام حریری مباشر املاک شاه نزد او آمد و گفت چون شما در کجور مطاعیتی دارید به همین جهت از همه زودتر شما باید علاقیات خود را بفروشید یا تقدیم کنید. سالار پاسخ داد که چنین مطاعیتی در خود نمی‌بیند و من باب طفره به آمل رفت و مدتی در خانه دخترش ماند (۱۳۰۹ شمسی). نایب حسین مأمور مخصوص حریری به آمل به سراغ سالار آمده با وضع بدی او را به حبیب‌آباد (نوشهر کنونی) که اقامتگاه حریری بود برد. پس از رسیدن به حبیب‌آباد معلوم شد سایر رؤسا و ملاکان کجور هم در آنجا محبوس هستند. یک دو روزی در

منزل تاجری توقیف بود تا بوذرجمهری که ریاست املاک پهلوی را داشت از تهران به حریری تلگراف کرد که: «اعلیحضرت تصمیمی قطعی برای کجوری ها گرفته اند که قریباً اجرا خواهد شد. کجوری ها را آزاد کنید.» (نقل به مضمون) سالار آزاد شد و سر و صورتی به کارهای خویش داده به تهران بازگشت و چون از سرنوشتی که در انتظار کجوری ها بود آگاه شده بود گوش به حلقه در منتظر مأمورین ماند.

در اسفند ۱۳۰۹ عده ای مستنطق تأمینات و پاسبان مسلح به کجور فرستاده شدند. اینها در نوشهر جمعی از رؤسای محل را بازداشت کرده، پرونده ای تشکیل دادند و سپس تلگرافی برای دستگیری سالار فاتح و مرحوم میرزا طاهر تنکابنی به تهران مخابره کردند. در اسفندماه ۱۳۰۹ پنج نفر مفتش تأمینات به خانه سالار در تهران آمده او را بازداشت کرده کتب و یادداشت های او را نیز با خود بردند.

هنگامی که بازداشت شدگان مازندران را به تهران آورده به زندان تحویل دادند، سالار فاتح و مرحوم میرزای تنکابنی هر دو در حبس بودند. سالار را در توقیفگاه موقت زندانی کردند و این پنجمین بار بود که او در زمان زمامداری و سلطنت پهلوی زندانی شد و این بار ده سال در حبس ماند^۱ (نک: روزنامه نجات ایران سال ۱۳۲۸ شماره ۳۰۸). استنطاق سالار مدت دو ماه طول کشید و چنانکه از یادداشت های او برمی آید این بازپرسی ها بسیار ناگوار و رنج آور بوده است.

۱. پنج سال در تهران زندانی بود و پنج سال در قریه خانچین به حال تبعید بسر برد.

بعد پرونده را به ارکان حرب فرستادند. محبوس مدت سه ماه در این زندان موقت بود و او را به زندان معروف به شترخان که به سرپرستی نایب حسین نیکوکار اداره می شد بردند.

اینجا بیماری (درد معده) سالار باز شدت کرد و او را به مریضخانه نظمی فرستادند و آنجا نسبتاً راحت بود.

در مریضخانه نظمی روزی دو نفر نظامی مسلح او را با اتوموبیل به محضر نجم آبادی بردند و قباله انتقال املاکش را که قبلاً تهیه کرده بودند برای امضاء پیش او گذاشتند. سالار خواست اعتراض کند نجم آبادی او را به سکوت دعوت کرد و سالار ناچار آن را امضاء نمود. بعد او را به مریضخانه برگرداندند. پس از آنکه مختاری رئیس شهربانی شد دستور داد سالار فاتح را از مریضخانه به زندان قصر بردند. در زندان قصر، سالار، مجاور خوانین بختیاری زندانی بود و از یادداشت های او پیداست که مصاحبت آنان را بسیار مغتنم می دانسته است.

از زندان قصر روزی سالار فاتح را به اداره محاکمات وزارت جنگ بردند. مستنطق که حاتمی نام داشت به سالار گفت: «اگر شما بگویند که از سوء قصدی که مشارالملك نسبت به رضا شاه داشته آگاهی دارید آزاد خواهید شد». سالار فاتح پاسخ داد که: «با این سن و سال که دارم برای رهایی جان پوسیده ی خود هرگز حاضر نیستم تهمت به بیچاره ای ببندم که شما او را به کشتن بدهید و ملکش را قباله کنید... می خواهم هرگز به این شکل خلاص نشوم.» و حاضر نشد که برخلاف واقع گواهی بدهد. مستنطق، سالار را به اعدام تهدید کرد و این نیز مفید نیفتاد. در بازگشت سالار بیمار را در راه شمیران پیاده

کرده در شب تاریک در زمین‌های ناهموار و درختان درهم به این سو و آن سو کشاندند تا او را مرعوب کنند و سالار گمان می‌کرد که او را برای کشتن می‌برند. آخر الامر او را از بیراهه به زندان بازگرداندند (نک: روزنامه‌ی نجات ایران شماره ۳۱۷ سال ۱۳۲۳ ص ۲ و مجله‌ی خواندنیها سال ۵ شماره‌ی ۳ ص ۳-۴) تبرستان
www.tabarestan.info

در سال ۱۳۱۵ سالار فاتح را از زندان به قریه‌ی خانچین در شش فرسنگی زنجان تبعید کردند.

پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ وی از خانچین به تهران آمد و بقیه‌ی عمر را گاه در تهران و گاه در زنجان به کار فلاحیت گذرانید تا در ۲۳ آبان‌ماه ۱۳۲۶ هجری شمسی درگذشت.

در روزنامه‌های ایران این واقعه را با بیانات تأثرآمیز منتشر کردند. از جمله آقای فروزش مدیر روزنامه‌ی نجات ایران در شماره ۹۲۶ (مورخ ۲۴ آبان ماه ۱۳۲۶) مقاله‌ی اساسی خود را به شرح حال و ذکر خدمات آن مرحوم با عنوان ذیل تخصیص داد: «وطن یک سردار ملی و مجاهد نامی را از کف داد. فرزند رشید و دلآوری در آغوش مادر عزیز خود به خواب ابدی فرو رفت» و مقاله‌ی خود را با عبارت ذیل به پایان رسانید: «آری سالار فاتح از نظرهای ماناپدید شد ولی خصایص عالی، جوانمردی، شهامت، صراحت لهجه، پایداری و استحکام در ایمان و عقیده‌ی اجتماعی و بالاتر از همه خلوص مفرط او در ترقی‌خواهی و آزادی دوستی فراموش شدنی نیست و این ضایعه ملی جبران‌ناپذیر است.»

جنازه‌ی سعید فقید با احترام و تکریم به محل مقبره‌ی مرحوم ظهیرالدوله تشییع و به خاک سپرده شد. آقای مطیعی مدیر روزنامه‌ی

کانون و آقای فروزش با کمال تأثر بر سر مزار آن مرحوم از خدمات ملی سالار فاتح تقدیر کردند.

سالار فاتح در زندگی خصوصی و اخلاق و تمایلات شخصی و فردی مهربان و خوش طبع و راستگو و صریح‌اللهجه و آزادمنش و دلیر و باراده بود، به خدا ایمان داشت، با خرافات و تعصب به شدت مخالفت می‌کرد. شعر بسیار، خاصه از فردوسی به یاد داشت و به ادب و تاریخ و لغت‌شناسی علاقه‌مند بود، موسیقی ایرانی را دوست می‌داشت، تار خوب می‌زد، در امور مالی صرفه‌جو و مقتصد بود. به کشاورزی دلبستگی داشت و از مشاغل دولتی دوری می‌جست.

سالار فاتح از زوجه اول خود فرزندی نداشت و از زن دوم او (که در تاریخ اول دی ماه ۱۳۳۳ شمسی در تهران درگذشت) چهار دختر به دنیا آمد که اکنون حیات دارند.^۱

بانو نزهت ایران دیوسالار کارمند بازنشسته وزارت فرهنگ زوجه آقای رضا خواجه‌نوری (معزالسلطنه) است که بنا به وصیت شادروان دیوسالار نشر اشعار و تألیفات آن مرحوم را به عهده دارند و این کتاب که عنوان «یادداشت‌های تاریخی راجع به فتح تهران و اردوی برق» یافته به کوشش ایشان به چاپ رسیده است.

بانو طوبی دیوسالار زوجه آقای حسین فریدونی کارمند وزارت دارایی.

بانو اختر دیوسالار زوجه مرحوم سرتیپ ابراهیم ارفع که از افسران برجسته ارتش ایران بود و در حادثه هوایی کشته شد.

۱. اکنون تنها یکی از دختران ایشان، بانو فخری ایران دیوسالار، حیات دارند.

- خانم فخری ایران دیوسالار زوجه آقای اسماعیل دهلوی.
 مرحوم دیوسالار از زن سوم خود در زنجان دو فرزند یافت:
 خجسته دیوسالار و جهانبخش دیوسالار.
 آثار و تألیفات علی دیوسالار غیر از آنچه بر اثر بازداشت های
 مکررش از میان رفته به قرار ذیل است:
۱. جغرافیای تاریخی مشهد
 ۲. دیوان اشعار
 ۳. کتاب شهباز اسپیدبال
 ۴. یادداشت های مختلف تاریخی
 ۵. یادداشت های تاریخی راجع به فتح تهران و اردوی برق.

مآخذ شرح حال علی دیوسالار «سالار فاتح»

۱. روزنامه ایران نو سال اول شماره ۵۳ ص ۲ و شماره ۵۷ ص ۱ و شماره ۵۹ ص ۳ و شماره ۷۰ صفحه ۳ (مورخ ۶ ذی القعدة ۱۳۲۷) و شماره ۷۱ صفحه ۲ (۷ ذی القعدة ۱۳۲۷).
۲. روزنامه یادگار انقلاب مورخ پنج شنبه هفتم رمضان ۱۳۲۷ (مطابق با ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۹).
۳. یادداشت های شخصی دیوسالار که خود آن مرحوم قسمتی از آنها را در روزنامه نجات ایران آقای زین العابدین فروزش به چاپ رسانیده است.
۴. تاریخ انقلاب ایران تألیف ادوارد گرنویل براون (کمبریج ۱۹۱۰) ص ۴۳۷ و ۴۳۹ (متن انگلیسی).
۵. تذکرة الاجداد (تاریخ خانوادگی نسخه خطی) تألیف میرزا

ابراهیم خان عون الممالک متخلص به «عندلیب».

۶. تاریخ مختصر زندگانی و خدمات محمد ولی خان خلعتبری سپهسالار تنکابنی همراه با یادداشتهای شخصی او. گردآورنده و ناشر ۱. عبدالصمد خلعتبری (تهران ۱۳۲۸ شمسی) ص. ۲۵ و ۲۷ و ۲۸ و ۳۰.

۷. روزنامه نجات ایران سال ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ شماره‌های ۲۷۸ تا ۳۴۲ (مورخ ۱۴ اسفندماه ۱۳۲۲ تا ۷ تیرماه ۱۳۲۳) و شماره ۵۰۴ (۸ مرداد ۱۳۲۴).

۸. روزنامه سرنوشت اصفهان شهریور ۱۳۲۳ (منقول در خواندنیها سال پنجم شماره سوم).

۹. مقالات آقای عبدالحسین نوایی اطلاعات ماهانه سال ۱۳۲۹، شماره ۳۵ و ۳۶.

۱۰. یادداشت‌های آقای یحیی دیوسالار پسرعموی پدر او که در قسمتی از مراحل زندگی سالار همراه وی بوده‌اند و آنها را با کمال محبت به اختیار خانواده سالار گذاشته‌اند.

۱۱. یادداشت‌هایی که آن مرحوم املاء کرده‌اند و به طبع نرسیده است.

۱۲. «یادداشت‌های یک نفر مجاهد» به قلم آقای دکتر آقایان مجله اطلاعات هفتگی سال نهم شماره ۴۴۰ مورخ ۲۳ دی ماه ۱۳۲۸.

۱۳. تاریخ انقلاب مشروطیت ایران تألیف دکتر مهدی ملک‌زاده (چاپ تهران جلد ششم ص ۱۵ و ۲۶ و ۵۰ و ۵۷ و ۶۵ و ۷۷ به بعد و ۱۰۲ و ۱۲۹ و ۲۰۲).

تبرستان

www.tabarestan.info

یادداشت‌های تاریخی راجع به فتح تهران

انجمن و مدرسه حقیقت

سال ۱۳۲۵ هجری قمری است.^۱ در ساری با جناب آقا سید حسین یکی از دوستان بسیار صمیمی و مشروطه‌خواه خود و به کمک مشروطه‌خواهان ساری، می‌خواهیم انجمنی به اسم «حقیقت» دایر کنیم. آقا سید حسین را برای ریاست انجمن در نظر گرفته‌ایم. این انجمن را به خلاف انجمن تهران، هدفهای مخصوص است: بدواً مکتبخانه‌ای به طرز جدید به اسم رئیس انجمن در باغشاه ساری، که یادگار شاهزادگان سابق ایرانی است، تأسیس خواهد شد. عمارت باغشاه چون برای مکتبخانه مناسب است، به واسطه خرابه بودن

۱. فرمان مشروطیت یک شنبه ۱۳ مرداد ۱۲۸۴ شمسی برابر با ۱۴ جمادی الثانی ۱۳۲۴ هـ. ق. صادر شد و بر سر در ورودی عمارت مجلس در میدان بهارستان «عدل مظفر» قرار گرفت که پس از سال ۱۳۵۷ از آنجا برداشته شد. مظفرالدین شاه در تاریخ ۱۸/۱۰/۱۲۸۵ شمسی به مرض سل درگذشت.

تعمیر خواهد گردید. باغ طرف شمال عمارت را اعضای انجمن تقسیم کرده، به سلیقه خود گل کاری و سبزی کاری خواهند نمود. در خیابان که دارای چنارهای تک تک و درختهای مرکبات است، هر چند قدم یک چراغ خواهند گذاشت. دو طرف باغ جنوبی عمارت سروستان است، که در آن سروهای کهن از دو سمت سایه انداخته و وسط آن چمن و نرگس زار است. در جنب آن، به سمت خیابان یک نفار^۱ با تالار چوبی بسیار قشنگ برای راحت تماشاچیان ساخته شده که محل نهار و چای خوردن است. آنجا دو باب قهوه خانه یکی متعلق به باغ شمال و یکی متعلق به همین سروستان برای استراحت تفرج کنندگان با یک چلوکبابی باز خواهد شد. نیمکتهای ممتاز از چوب چنار همین باغ، پهلوی چراغهای خیابان و پهلوی گل کاری برای استراحت خواهند گذاشت. عصر بچه های مکتبخانه ها در این خیابان مشق نظامی خواهند نمود و غروبها تا نیم ساعت از شب گذشته، اشخاص باسواد آنجا به روزنامه خواندن خواهند پرداخت. شب تا دو سه ساعت عابرین و تفرج کنندگان در این محل مشغول چای خوردن و قلیان کشیدن خواهند بود.

با آن حرارتی که اعضاء انجمن حقیقت داشتند، در اندک زمانی در این باغ این کارها به خوبی پرداخته شد. چون آغاز بهار و موقع کاشتن و ساختن بود، خیابان بندی و گل کاری و چراغ و نیمکت گذاری و کردبندی و ساخت قهوه خانه و چلوکبابی و تعمیر عمارت بعد از یک

۱. اتاق چوبین دور باز بر پایه هایی از الوار به بلندی چهار متر یا بیشتر که در مازندران در تابستان از آن استفاده می شود.

ماه به کلی پایان یافت. قریب یکصد شاگرد از نجبا و شاهزادگان و اطفال یتیم، که مجانی پذیرفته می‌شدند، مشغول خواندن فارسی و فرانسه و حساب و جغرافی و عربی شدند. عصرها به موجب پروگرام، در خیابان باغ و سبزه‌میدان با حضور تماشاچیان مشق نظامی به عمل می‌آمد. این باغ از حیث بنا و خوشگلی و طراوت و درختان مرکبات و عطرگل و سروستان زیبا و نرگسهای شهلا و پرپر و تک‌برگ، کم‌مانند بود. این اسباب استراحت و آزادی که برای این باغ منزوی متروک آماده کرده بودیم و پرده‌های سینماتوگراف که نمایش می‌دادند و سازهای مختلف که نواخته می‌شد، زنها که از طبقات مختلف دسته دسته از خیابان و کنارگل‌کاریها عبور می‌کردند و به اختیار خود چای و نهار می‌خوردند، مردان که روزنامه حبل‌المتین و صوراسرافیل و مساوات، که آن زمان بهترین جریده‌های با حرارت و فصیح به شمار می‌رفتند، با آواز بلند می‌خواندند، همه پس از برداشته شدن مظالم شاه مستبد و عمالش، لذت آزادی را به مذاق اهالی چشانیده، آزادی‌خواهان را خشنود و مسرور می‌ساخت. در واقع چه نعمتی است هوای آزادی که به دماغ هر کس می‌رسد، مادام‌العمر آن را از کثرت خوشی فراموش نخواهد کرد.

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد

تشکیل انجمن دیگر

این شهر تصادفاً هم ملاک زیاد دارد هم شاهزاده. حال روزنامه‌ها و مسلک آنها در آن موقع نوعاً معلوم بود؛ یعنی از آن دو فرقه خوب نمی‌گفتند و بدین سبب ملاکان و شاهزاده‌های این شهر با ما رفتار

خوبی نداشتند، ولی چون زورشان به ما نمی رسید و ظاهراً نمی توانستند انگشتی به کارها برسانند، یا از خود مدافعه کنند، منتظر وقت و منتظر فرصت بودند. همین که اوضاع تهران و طرفیت دولتیان را بو بردند، کم کم در پی بهانه جویی برآمده، اولاً تمام مشروطه خواهان را بهایی و بابی و بساط مشروطیت را بساط کفر و نمایشها را یک نوع نمایش کفر به خرج عامه می دادند. من خود فکر می کردم اینها این قسم که در وضع این انجمن خدشه نموده، تعلیم و تعلم این مکتبخانه را کفر و زندقه و الحاد تصور می کنند و این استراحت و تفریح و نمایش را آیین دین بهایی و مشروطه را از مخترعات بابیه می شمارند، اگر روزی زورشان برسد، نسبت به ما چه خواهند کرد؟ بلی، همین هم شد: روز به روز در عیب جویی ما غلو کرده صحبتهای ما را مغرضانه توجیهات می نمودند. هرگاه تصادفاً یک نفر از آنها به سمت باغشاه عبور می نمود به طوری از روی نفرت و سبعت به باغشاه نگاه می کرد و دندانها را به هم می فشرد که معلوم بود دود از دلش بلند است. هیچ یک از آنها از کثرت غیظ و غضب رو را به طرف باغ برنمی گرداند. آنها همین که ضدیت شاه را به مجلس و مشروطه یقین کردند انجمنی با یک اسم دیگر در ساری به ریاست شیخ غلامعلی تشکیل دادند. حال بعضی انجمن های آن عصر در هر جا که تأسیس می شد معلوم بود: مسلمانی را انحصار به انجمن خود داده، باقی را کافر مطلق و بی دین و بهایی می دانستند. چه انجمن های دیگری در تبریز و تهران و خراسان و غیره همین قسم شهرت کرده بودند. تأسیس کلیه آن انجمنها بر ضد مجلس و مشروطه بود و همه خرابی ها و قتال ها از آنها نسبت به مشروطه خواهان به ظهور رسید. در هیچ جا

از قتل و نهب و حرق هم‌وطن و هم‌آیین خود سر مویی فروگذار نمی‌نمودند. در هر حال انجمن ما از تواتر اخبار تهران هیچ از ترقی خود نکاست و وجهه خود را حفظ کرد. چه به جای نان «گیرنده‌ی»^۱ ساری، نانهای خوب برای اهالی ترتیب می‌دادیم و اعمال خیریه که از این انجمن به ظهور می‌رسید و کارهای بی‌ریا و تزویر اعضای انجمن مطابق اسم انجمن از روی حقیقت بود.

این آزادی برای من و آقا سید حسین خیلی پر قدر و قیمت بود، ولی هرگز ممکن نبود مردمانی آنقدر جاه‌پرست و شاهزاده‌های با تفرعن را که دنده‌های اجدادیشان را در مبادی عالیه، محکم‌تر از سندان حدادی می‌دانستند، به این قسم آزادی معتاد نمود.

اولین مجازات قانونی

در همان اوقات، آقای معتبری، کلیچه مسموم به استرآباد برای حسن‌خان کرد فرستاد؛ چند نفری از آن خوردند و بدرود زندگی گفتند. چون این امانت از پستخانه ساری رفته بود بعد از تحقیقات که از نظام‌السلطان حاکم مازندران کردند آشکار شد که جنایتکار آن شخص است. بعد از حصول یقین، انجمن مجازات سید خادع و قاتل را جداً خواستار شد. نظام‌السلطان بنابر همراهی اعضای انجمن، این آقا را در وسط سبزه‌میدان قصاص نمود و به مجازات رسانید.

۱. در آن سالها گاهی نان مازندران سرگیجه می‌آورد و این در اثر دانه‌های سمی بود که در مازندران با گندم می‌روید و نان را مسموم می‌کرد. این گونه نان را «گیرنده» می‌گفتند.

این اولین مجازات قانونی بود که در مازندران در عصر مشروطیت به ظهور رسید. از ظهور این حادثه، ملاکهای ساری مضطرب شدند و یکمرتبه بنای چموشی گذاشتند: آیا حق خواهد بود که «عوام کالآنعام» به حکم دولت، بدون تصویب علمای اعلام، حدّ شرعی جاری نمایند؟ آیا دیگر برای وظایف مقررّه آقایان یعنی حکومت مطلقه در مطلق امور چیزی باقی می ماند؟ آقایان اعضای انجمن جدید، یکمرتبه به فریاد آمدند و علناً انجمن حقیقت و اعضای آن را تکفیر کردند.

از تکفیر سرشناسان انجمن جدید، اعضای انجمن حقیقت رو به کاستی نهاد، مشروطه خواهان ساری ضعیف شدند. ولی اعضای رئیسه مشروطه خواهان، در کمال قوت قلب حاضر به مدافعه بودند و هیچ فتوری به حالشان دست نداد. از بیست و یکم جمادی الثانی که تلگراف پارلمان متحدالمال به تمام ولایات مخابره شد و در نتیجه اولتیماتوم شاه به مشروطه خواهان ایران، مجلسیان از مشروطه خواهان ولایات استعانت جستند، تا پیش از رسیدن تلگراف ثانوی، ما برای همراهی با پارلمان و مجاهدت در راه ملت و حرکت به سمت تهران و مساعدت با آزادی خواهان کنکاش می نمودیم. نطقها و مجلسها کردیم. انجمن حقیقت خواست صد نفر مجاهد را تا تهران کفیل خرج شده برای جنگ حاضر کند.

پس از بمباردمان مجلس

ولی به زودی تلگراف بمباردمان عمارت پارلمان و استیلای دولتیان و انفصال مجلس اعلان شد. هر سری پی سودایی رفت: اعضای انجمن

به کلی متفرق شدند؛ بلوای عمومی در ساری طلوع نمود. اعضای انجمن اسلامی بدو آ به مکتبخانه ریخته، آنجا را غارت کردند و اطفال را به ضرب چوب و سیلی روانه منازل پدرهایشان نمودند. از معلمین هر کس توانست به سمتی فرار کرد. تابلوی مدرسه را با آیات قرآن که روی آن نقش شده بود، در سبزه میدان، سوزاندند. خیابان و گل کاری باغ را خراب و چراغها را شکسته، خواستند یکمرتبه به مشروطه خواهان حمله ور شوند. من حمله را از خود و مشروطه خواهان دفع کردم و به فوریت همگی در یکجا جمع آمده، قرار بر آن دادیم که تا کرانه‌ای برای این کار پیدا نشود، روز و شب همدیگر را ترک نکنیم. این اتحاد و در یک جا بودن ما در جلوی دشمن، سدی محکم شد که چند روزی در سایه آن توانستیم ایمن زیست نماییم. قرار دادیم هر روز با اسلحه در منزل یکی از اعضای رئیس باشیم. در حقیقت یک حوزه مهمانی برای خود تهیه دیدیم که هر روز یکی از ما تدارک شایانی می دید. هیچ از نظرم محو نمی شود که آن چند روز برای ما چگونه گذشت زیرا خیالی جز جنگ و مدافعه و کشتن و کشته شدن نداشتیم. سرزنش و نکوهش و اخبار هولناک هرچه به ما می رسید، همه را در سایه اتحاد و عزم راسخ با خونسردی تلقی کرده، هم و غم آن را از خود دور می ساختیم و به زور بازوی خود مغرور بوده، هر وقت با استبدادیان طرف می شدیم، به سطوت و صلابت تمام آنها را از خود می راندیم.

از جمله کاری که انجمن اسلامی کرد و من خیلی متألم شدم و انتقامجویی آن را در دل گرفتم، این بود که بعد از اخبار مبالغه آمیز تهران در خصوص قتل و کشتار مشروطه خواهان، که از دوازده هزار و

بیشتر شایع شده بود، اعضای انجمن اسلامی، از قبیل شیخ غلامعلی و صدرالعلماء و غیره به حمام رفته، به شادمانی این کشتار، ریش منحوس خویش را «خضاب» کردند و به هم تبریک گفتند که بحمدالله هجده هزار نفر از «طایفه ضالّه» کشته شدند. من بعد از شنیدن این خبر یک رباعی ساخته برای شیخ غلامعلی فرستادم.

چون در خط آزادی سابقه جنون داشتم و از عوالم آزادی ملل بیشتر از دیگران مطلع بودم، ترس و واهمه از استبدادیان نداشتم و پیوسته به آقایان مشروطه خواهان حالی می کردم که این بمباردمان مجلس و سخت گرفتن به ما مشروطه خواهان یک امر زودگذر است. محال است این تخم که در قلوب کاشته شده فاسد شود و از جای دیگر سر در نیاورد. امروز و فرداست که نهال مشروطیت سرکشیده نمو نماید و این اتلاف از استبدادیان به اشدّ درجه تلافی شود. محال است این حق را کسی بتواند غصب نماید. دیر یا زود حق ملت به خود ملت عاید خواهد شد.

باری، یکچند به همین شکل در ساری بودیم، با خوف و رجاء، هر دو انس گرفتیم، تا شاهزاده ابوالمفتح خان، رئیس تلگرافخانه استرآباد به واسطه سابقه دوستی، کاغذی به بنده و آقا سید حسین نوشت. مضمونش این بود: از ساری آقایان و شاهزادگان آنجا بعضی چیزها درباره شما به دولتیان گفته اند و القای شبهات نموده اند. چون موقع باریک است، رفع شبهه دشوار به نظر می آید بهتر این است چند روزی مسافرتی کنید و ترک ساری گوید.

در هر حال، کاغذ یک نفر تلگرافچی دولت از استرآباد، که خط عبور تلگرافات ساری است، برای ما خالی از اهمیت نبود. لهذا

مجلسی کرده، برای حرکت از ساری مشاوره نمودیم. آقایان هیچ مایل نبودند ما از هم جدا شویم. عقیده آقا سید حسین این بود که همگی دو ماهی به سمت ییلاقات مازندران باهم مسافرت نماییم. ولی من می‌خواستم حتی المقدور تنها مسافرت کنم، بلکه هرگاه بتوانم خود را به تهران برسانم و درست از وضع مشروطه‌خواهان و درباریان فحصى بسزا نموده، ببینم از کدام طرف سر و صدای مشروطه‌خواهان بلند می‌شود، به آن سمت بروم زیرا یقین داشتم عن قریب میان ملت و دولت مخالفت شده و کار به جنگ خاتمه می‌پذیرد: تنبیه نامه و نصیحت و اندرز دیگر به درد نمی‌خورد. وحشیگری استبدادیان همه جا را نسبت به ساری مقایسه می‌کردم. می‌دیدم همه جا همین قسم یا بدتر باید باشد. می‌دانستم چاره این جهل و جنون را جز آتش تفنگ نتواند نمود. پس موقعی است که باید کمر بست و بازو گشود. لهذا آقایان را ترک کرده، گفتم: بهتر این است که هر کدام به سمتی سفر نماییم. به همین قرارداد آقا سید حسین به شهمیرزاد و میرزا اسماعیل امین به هزار جریب عزیمت کردند. فخیم دکتر و چند نفر دیگر از احرار، یعنی مقصرین پلیتیکی همراه آقا سید حسین به همان سمت رفتند. من چند روزی مانده، سر و صورتی به کارهای خود دادم. در این موقع شنیدم میرزا خلیل نام که از اهل کجور است، از طرف سپهدار برای سرپرستی املاک سپهسالار، که در اجاره من است، وارد ساری شده است. سپهدار در این موقع به سعی مجلسیان به حکمرانی استرآباد مأموریت داشت، یعنی در ازای حرکات خود نسبت به مشروطه‌خواهان، یا کفاره قتل و شناعة، مأمور استرداد اسرای قوچان شده بود. زیرا این امر در آن موقع

موجب دقت و محل تذکر پارلمان و قاطبه انجمنها بود. سپهدار چنان نمود که می خواهد خدمتی کند و برائتی جوید. ولی خبر بمباردمان پارلمان را که شنید، موقع را غنیمت شمرده، به گناه مشروطه خواهی من، بی هیچ علت قانونی، اجاره املاک را فسخ کرد و دوهزار تومان ضرر مالیات را به من تحمیل نمود و بدگراز همه، این میرزا خلیل خان را که خود مجسمه شیطان و دشمن جنس انسان است، به مباشرت فرستاد و به این هم قناعت نکرده، حکم قتل و نفی مرا به استبدادیان آنجا محرمانه صادر کرد، بلکه به اسم بلوای مشروطه به قتل من موفق شود. مقتدرالسلطان و میرزا خلیل، که جهت قتل من اقدام کرده بودند، موفق نشدند. ولی یک جعبه آهنی را که در آن هزار تومان از مسکوک و غیره داشتم با یک تفنگ به سرقت بردند و آبجوی مسمومی در طاقچه اتاق یعنی بالین من گذاشتند؛ به خیال اینکه در هوای تابستان، چون معتاد به خوردن آبجو هستم، آن را خورده بمیرم. به خیالشان درست آمده بود. ولی من ناخوش بودم و هیچ مشروب استعمال نمی کردم.

در این صورت، با این همه دشمن مالی و جانی، ممکن بود اولیای امور نیز در جلب و نفی من اقدام نمایند. پس بیشتر از این، اقامت در ساری برای من نتیجه نداشت. با مختصر بهبود به خیال حرکت افتادم و ناچار از شهر خارج شدم. با خانواده وداع کردم. زن من با گریه گفت: ما را در این ولایت غریب پر از دشمن بی پرستار گذاشته به کجا می خواهی بروی؟ هرچه نصیحت کردم، گفت: مشروطه به کار ما نمی خورد، گول مخور، با دولت نمی شود درافتاد. پول خودت را خرج این مردم بیکار بی حال مکن. باغشاه و مکتب برای بچه های مردم

برای چه؟ چه نکویی در حق ما کردند که ما در حق دیگران بکنیم؟ چه کسی برای ما مکتب درست کرد که ما به این زحمت برای دیگران درست کنیم؟ ره چنان رو که رهروان، یعنی پدران ناقص عقل بی اطلاع ما رفتند. از من بی عقل نشنیدی، خودت را با دولت طرف کردی. هست و نیست ما را به سرقت بردند، خودت هم نزدیک بود بدرود زندگی گویی، حالا شبانه بدون اینکه ما را به کسی بسپاری، فراراً از ساری خارج می‌شوی؟

جواب دادم: شما از این قبیل سوانح بسیار دیده‌اید، تازگی ندارد. البته کسی به زن و بچه کسی متعرض نخواهد شد، چون من هم به زن و بچه کسی متعرض نشده‌ام. هر کجا من ماندگار شدم، دستور می‌دهم شما هم حرکت کنید و بیایید. اما اینکه گفتید گول خوردم، مشروطه به کار ما نمی‌آید، دولت را با خودم طرف کردم، فرمایشات شما تمام صحیح است. ولی شما که تقریباً دوازده سال است در خانه من هستید، به عقاید من پی برده‌اید و از نقشه و خیالات من آگاه هستید. این جنون را من داشته‌ام و شما هم گاهی مرا تقویت می‌کردید و گاهی سرزنش می‌نمودید. من برای ملت ایران نوعاً و خودم شخصاً سعادت و حریت و رفع شقاوت و دفع استبداد را به اهمّ وسایل فحص می‌کردم. گمان نمی‌کردم که بتوانم در حیات خود آن چیزی را که امروز می‌شنوید دریابم. ملت پارلمان گرفت و دولت آن را بست، پس حالا در کمال جرأت می‌گویم: دیگر محال است این حق از میان برود و شاه همین طور قاهر و غالب بماند، چون شما از وضع دنیا اطلاع ندارید و تاریخ نخوانده‌اید. در حالی که از خشم راه گلویم گرفته بود گفتم: این چکمه را که می‌بینی مشغول پوشیدن هستم، امیدوارم

روزی از پا دریاورم که تلافی خون ناحق ریخته حریت طلبان را از شاه نموده، روزگار او را چون روزگار امروز خود و دیگران سیاه و دیگرگون ساخته، آزادی را با زور بازوی جوانمردان آزادی طلب، برای ملت آزادی خواه مظلوم اعاده دهیم و باز هم در سر پوشیدن چکمه، حرف سختی به شاه گفتم که از تکرارش خجالت می کشم. یا نهایت اوقات تلخی، بدون لمحهای درنگ از در بیرون رفته، بدون آنکه دستور دیگری به عیال و اطفال بدهم، فقط با تکرار کلمه «انتقام» ترکشان کردم.

از آنجا به منزل رئیس پست^۱ رفتم. رئیس پست در باطن مشروطه خواه بود، ولی به واسطه عدم جرأت، کاملاً با ما همراهی نمی نمود. مع هذا دوست صمیمی من بود. یک نفر بلد از او خواستم و یک یابو که آن را نیز کرایه کرد. علی جان آدم من سوار شد. یک اسب و یک تفنگ هم خودم داشتم. در همان شب روانه علی آباد شدیم.

هنوز صبح روشن نشده بود، به علی آباد (شاهی کنونی) منزل سعید حضور رسیدیم. سعید حضور از مشروطه خواهان انجمن حقیقت بود که روز بلوای ساری بدو^۲ خواستند او را دستگیر نمایند. مشارالیه از دیدن من خیلی خوشحال شد، چند روزی مرا مانع از عزیمت شد، من هم بی میل نبودم، یک دوروزی در آنجا اقامت کرده، نقشه خیالات خود را به خوبی رسم نمایم.

آگاه شدن از قیام ستار و باقر

در منزل سعید حضور دو روزی اقامت کردم. خیلی خوش گذشت. طرف عصری، میرزا عبدالکریم خان نام، جوانی مشروطه خواه،

۱. در حبل المتین یومیّه سال ۲ ش ۵۴ ص ۴ نامش «مؤیدالوزاره».

منشی اداره کسپین از بارفروش رسید. تا چشمش به من افتاد، بسیار خوشحال شد و با بشاشت رخسار گفت: مژده خوبی دارم. من مترصد بودم که ببینم مژده او از چه مقوله است. گفت: در روزنامه‌های ترکی و روسی و فارسی که از روسیه آمده و چند ورق از آنها را هم آورده‌ام، نوشته شده و در بارفروش میان ارامنه شهرت دارد، که بعد از بمباردمان مجلس، دولتیان تهران دستورالعملی به میرهاشم و میرزا حسن مجتهد و رحیم‌خان چلیپانلو داده‌اند که در تبریز با دولتیان، به اتفاق انجمن اسلامی به انجمن ولایتی و مشروطه‌خواهان حمله ببرند. محرک شاهسون و چلیپانلو و انجمن اسلام بر ضد مشروطه‌خواهان، در حقیقت اغراض خانگی بود که صورت اختلاف مشروطیت و استبداد گرفت و کم‌کم منتهی به قتل و غارت و آتش زدن خانه‌ها شد. بر اثر این اوضاع، اهالی تبریز به هیجان آمده و ستار و باقر که از اهالی تبریزند، به اسم مشروطه‌خواهی قد علم کرده‌اند و با جمعی از مشروطه‌خواهان گرد آمده، جلوی قتل و غارت را به جنگ و جوشن، سد ساخته‌اند. انجمن اسلامی و رحیم‌خان هر چه کوشیده‌اند که ستار و باقر را مغلوب کنند، ممکن نشده. مشروطه‌خواهان تحت لوای ستار و باقر درآمده‌اند و با استبدادیان که در انجمن اسلامی تهیه جنگ دیده‌اند، مشغول زد و خورد شده‌اند و رؤسای انجمن اسلامی، صفاری و رحیم‌خان و غیره، از شهر فراری و متواری گردیده‌اند.

این مژده، که مضمون آن قریب به ذهن بود، بی‌نهایت مرا خشنود ساخت. وقتی به عقل و تجربه خود مراجعه کردم، دیدم تبریزیها با آن دلیری و جنگجویی که دارند، ممکن نیست به این زودیاها اسیر پنجه قهر دولتیان شوند، خاصه که اغراض شهری و ولایتی نیز در بین

شعله‌ور باشد. اگر این خبر را دروغ هم فرض کنیم، دروغ بی‌مزه‌ای نیست، ولی قلب من گواهی نمی‌داد که این خبر دروغ باشد. فوراً به سلامتی ستار و باقر گیلانی زده بر آن شدم که از طرف ییلاق نور فحصى از تهران و وضع آنجا نموده، اوضاع کنونی تبریز را درست پرسش کرده، در صورت صحت خبر از هر راهی ممکن شود، به آذربایجان شتافته، به همراهی مشروطه‌خواهان آنجا وظیفه خود را انجام دهم. نقشه حرکت به همین فکر انحصار یافت؛ فی‌الغور به بارفروش حرکت کرده، روز آنجا مانده، شب به قصد آمل به راه افتادم. از آمل از راه هراز به تهران حرکت کردم. نزدیک سیاه‌بیشه، دیدم عده‌ای قزاق به مازندران می‌روند. بدواً خیال کردم اینها همان قزاق‌هایی هستند که برای جلب و گرفتاری مشروطه‌خواهان ساری مأمریت دارند. معلوم است با ترسی که از این خیال در من تولید شد، لازم بود طوری از جلوی آنها عبور کنم که ظنی درباره من نبرند، ولی تفنگ را چه کنم؟ وجود تفنگ اسباب خیال آنها می‌شد. این اندیشه چندان طول نکشید: به‌زودی دانستم که قزاق‌ها چند نفر از فرنگیها را به بندر مشهد سر^۱ می‌برند. هوا گرم و زننده بود. از راه هردورود^۲ شب به بلده رسیدم و خانه مصدق‌الممالک منزل کردم و از آنجا به یالوی^۳ نور آمدم و آدم صحیحی با دستور کافی به تهران فرستادم و منتظر شدم تا مراجعت نمود. از جمله اخباری که او برای من آورد این بود: آذربایجان به توسط ستارخان و باقرخان که هر دو بهادر میدان حریت

۱. بابلسر کنونی. ۲. هردورود نام روستایی است.

۳. یال رود، روستایی در جنوب بلده نور.

هستند یا غی شده، مطیع دولت نیستند. سپهدار تا از استرآباد به تهران آمد، او را برای قلع و قمع یا استمالت آنها مأمور نموده حرکت داده‌اند. امیراسعد پسر سپهدار، برای همراهی شاه با جمعی از تفنگچیان خود تازه وارد تهران شده است. قاصد بعضی چیزها از اوضاع تهران گفت که مرا وادار کرد به آنجا بروم. پس، از نور به تهران رفتم. همان روز ورود با همراهان امیراسعد که دوستان من بودند ملاقات کرده، تفرسی نمودم. معلوم شد امیراسعد با سواره خود برای رفتن به آذربایجان داوطلب شده و به این اظهار، مرحمت همایونی را به خود جلب کرده، عن قریب حرکت خواهد نمود.

رفتن با اردوی امیر اسعد به تبریز

این خبر برای من و خیالات من خیلی مفید بود: فوری می‌توانستم نقشه خیالات خود را قدری توسعه داده آن را به جایی ختم کنم. خیالی که به نظرم رسید این بود که نزد امیراسعد برای همراهی داوطلب شوم. اگرچه او مرا مشروطه‌خواه می‌داند، ولی برای اینکه من چندین مرتبه به آذربایجان مسافرت نموده‌ام و بلدیتی کامل به تبریز و راه تبریز دارم، ناچار قبول خواهد کرد. پسرعمو ابراهیم سلطان (ضیغم‌السلطان) و دوستان من که همراه امیراسعد هستند، کمک خواهند کرد و مرار نمی‌کند، ولی با خود می‌گفتم: اگر او مشکوک بماند که من با مشروطه‌خواهان جنگ خواهم کرد یا خیر چه کنم؟ از کجا خودش هم مایل به جنگ باشد؟ پس به چه خیال داوطلب شده است؟ شاید به منظور خودنمایی و یافتن اعتبار باشد. آیا بعد چه می‌کند؟ ستون به ستون فرج است. فوراً برخاسته، پیش امیراسعد

رفتم و به خوشرویی، مسافرت او را تمجید کردم. خودم را نیز برای همراهی مایل نشان دادم. گمان می‌کنم چندان به نظرش عجیب نیامد و در جواب سیمای بدی نشان نداد. چند روزی نگذشت که من در جزو ملتزمین رکاب ثبت دفتر شدم. اسلحه و اسب و تفنگ برای من فراهم نمودند. روزی را نیز به سان اعلیحضرت اقدس خواهیم رفت. سوارهای امیراسعد که همه نجیب‌زادگان محلات ثلاث بودند، جوانی و تفنگ و اسبشان ممتاز بود. همگی ریش تراشیده و استحمام کرده، لباس سفر پوشیده‌اند. من هم همین کار را کرده، همه برای سان حاضر شدیم. محمد علی شاه هنوز در باغشاه است. قشون غالباً در همان دور باغ منزل دارند. امروز اعلیحضرت در باغ سردار معتضد ایستاده است. قمه مکمل به الماس در کمر دارد و خیلی بشاش به نظر می‌آید. اول سربازها دفیله داده، بعد سواران کلهر و بعد بختیاری با لباس مخصوص از جلوی شاه رد شدند. بعد سواران امیراسعد که تقریباً یکصد نفر می‌شدند گذشتند. اسب و تفنگ همه متعلق به امیراسعد بود. تفنگچیها غالباً کجوری و کلارستاقی و تنکابنی بودند. من هم جزو سوارها از جلوی اعلیحضرت گذشتم. شاه و وزیر جنگ، امیربهادر، از مرتب بودن اسلحه و اسب و جوانهای با هیكل امیراسعد اظهار خشنودی بسیار نمودند. صبح همان روز در شاه‌آباد، قلعه مجدالدوله منزل کردیم امیر اسعد هم رسید و به طرف قزوین حرکت کردیم. یک رأس اسب سواری امیراسعد در منزل اول مُرد، آن را به فال نیک نگرفتند.

بعد از ورود به قزوین معلوم شد مطلب همان طور است که من قبلاً خیال کرده بودم: امیراسعد هیچ مایل به رفتن تبریز نیست،

می‌خواهد در راهها تأخیر کند و منتظر خبر تبریز باشد. اگر احیاناً کار پدرش با تبریزیها به جنگ و جدال کشید، یک قسمی خود را کنار کشیده، به ولایت برگردد. هرگاه کار به صلح یا غلبه دولتیان ختم شد، به فوریت خود را به پدرش برساند. یک ماه پس از حرکت از تهران، که پانزده روز آن در زنجان گذشت، تلگرافی از سپهدار برای امیراسعد رسید که مضمونش این بود: کار ما با تبریزیان از مسالمت گذشته است؛ مگر استعمال قوه جبریه شود.

در میانج به ما خبر رسید که روز بیست و هشتم شعبان ۱۳۲۶ جنگ شروع شده است. تلگرافی میانج اطلاع داد که قضیه مختصراً این است: عین‌الدوله بعد از جدّ و جهد بسیار، که در اصلاح و مسالمت به کار بُرد و نتیجه‌ای نگرفت، ناچار به تبریزیان اولتیماتوم چهل و هشت ساعته داده، که اگر متقاعد نشده، سر تسلیم پیش نیاورند حکم به یورش خواهد داد. تبریزیان اولتیماتوم را رد کرده، سخت پافشاری نمودند. روز بیست و هشتم به فرمان دو سردار، عین‌الدوله و سپهدار، قشون برای تسخیر تبریز به حرکت آمد. از صبح تا غروب نایره جنگ اشتعال داشت. دود توپ و دخان تفنگ طرفین از کوه زرد، که محل جلوس عین‌الدوله و سپهدار بود، مثل مه مازندران تبریز را از نظر پوشانیده بود. تا مقارن غروب، دولتیان جز کشته شدن چند تن بختیاری و زخم‌دار شدن صاحب منصب سنجابی، از این یورش طرفی نیستند، بلکه مجاهدین آنها را از باغات، خیابانها و محلات، در کمال خواری و ذلت، تا محل اردوی باغ صاحب دیوان دور کردند. بعد از این راپورت تلگرافخانه، تلگراف سپهدار نیز متضمن همین تفصیل به امیراسعد رسید و سپهدار در آن،

به تعجیل در حرکت به تبریز امر داده بود. رنگ یکسره از روی امیراسعد پریده، از آمدن به کلی نادم و پشیمان است، ولی چه کند؟ میانه نه جای اقامت است و نه موقع عودت. از رفتن تبریز هم کراحت دارد. یأس او را فرا گرفته، چیزی که فی الجمله طرف عصر آن روز به وی اطمینان خاطر داد، رسیدن پنجاه نفر سوار فسادکوهی و سیلاخوری بود که از تهران با چهل بار قورخانه به میانج رسیدند. امیراسعد فوراً راپرت رسیدن آنها را به سپهدار داد و از طرفی از دولت خواست که دولتیان و سپهدار حمل قورخانه را به عهده او واگذار کنند تا در نهایت عجله، آن را به تبریز برساند. اگرچه پسر اسماعیل خان سوادکوهی که همراه قورخانه بود، بسیار برای خود کسر می دانست که به تبعیت امیراسعد، قورخانه را به تبریز حمل نماید، ولی امیراسعد همه قسم با او از در رأفت پیش آمد و به مهربانی به او قبولاند که در این چند منزل با او همراه باشند. فکر امیراسعد بیجا نبود، زیرا از میانج تا تبریز طرق و شوارع از تطاول شاهسون بسیار ناامن بود: هر روز چهارصد پانصد سوار شاهسون به سر دهات حول و حوش حمله برده، غارت می کردند. این خود به دستور پادشاه بود که بدو حکم داده بود طرق و شوارع را ناامن کنند. حالا کسی به حکم شاه نیز اطاعت نکرده، طریقه معتاد را از یاد نمی برد.

شاهسون ها به جای آنکه تبریز را به حکم شاه فتح کنند، یک قسمت از سوارهایشان در اردوی تبریز خود را نشان می دادند و باقی در دهات اطراف، مشغول چپاول و تاخت و تاراج بودند. هنگامی که از میانج حرکت کردیم، هر روز یک دسته سوار برای پیشقراولی تعیین می نمودیم که جلو رفته، از سر کوهها و قله ها آگاه شده، اطلاعات

خود را به ما برسانند. غالباً من خودم نیم فرسخ جلو حرکت می‌کردم. روزی که وارد گجین شدیم، تازه نهار خورده و دراز کشیده بودیم، خبر آوردند که سوار شاهسون نزدیک ده رسیده است. اگرچه در عرض راه هر دهی که دیدیم کمتر از سه یا چهار مرتبه چپاول نشده بود، من فوراً از این خبر برخاستم. هنوز زین اسبم را نکشیده بودند، اسب را دهنه زده سوار شدم. وقتی بیرون ده آمدم، دیدم امیر اسعد و پسر اسماعیل خان سوادکوهی حامل قورخانه و چند نفر از سوارها پیاده با تفنگ آنجا ایستاده، به تپه پشت گجین نگاه می‌کنند. من برای اینکه مبادا امیر اسعد مرا ببیند و مانع شود، اسب انداخته، خود را از جلو چشم آنها رد نموده، مجدداً ایستادم تا معلوم کنم سواران از کدام سمت می‌آیند. دانستم که سوارها فقط همان تپه بلند پشت گجین را متصرف شده‌اند، ولی به طرف ما نمی‌آیند. من دامنه تپه‌ای را از طرف چپ گرفتم و مشغول بالا رفتن شدم. شاید قلّه این تپه، محاذی آن تپه نمی‌شد. اگرچه اطمینان نداشتیم این طرف نیز در دست شاهسونها نباشد. در این موقع، جوادخان به من رسید. با او همچنان بالا رفتیم تا بالاخره به قلّه دست چپ رسیدیم. چند نفر از سوارها و ابراهیم سلطان (ضیغم السلطان)، پسر عموی من نیز به تدریج رسیدند. با تیراندازی کوتاهی، شاهسونها را که تقریباً صد و پنجاه سوار می‌شدند، به جلگه انداختیم. چند نفر از آنها زخم‌دار و مقتول و باقی متواری شده، هر کدام به سمتی فرار کردند. مقارن غروب مراجعت کردیم. معلوم شد امیر اسعد و سوارها همان نقطه اولی پهلوی ده نشسته، منتظر ما هستند. بدون آنکه از آن همه سوار کسی را به کمک ما بفرستند، گویا خودشان را حفظ می‌کردند.

شب سوارهای ما دو سه باب خانه دهقانان را که چهار مرتبه چاییده شده بود، آتش زدند. چون دهقانان پشت بامها علف چیده بودند، اگر دست و پا نمی کردیم، تمام ده می سوخت. این هم یک اتفاق ناگوار دیگر بود که در این سفر برای ما رخ داد. روزی که از یک پی^۱ می خواستیم به سرچم برویم، باد و باران ما را گرفت؛ از خاک و باران شکلی شده بودیم که وقتی به هم نگاه می کردیم، بی اختیار به خنده می افتادیم. در واقع هیچ ماسکی به آن مضحکی ندیده بودیم. اینک نمی دانم در این سرمای شدید زمستان آذربایجان کار این بینوایان، که هست و نیست آنها را به چپاول برده خانه شان را هم آتش زده اند، به کجا خواهد رسید. لعنت بر همچو پادشاه جابری که این قسم به حکم نافذ خود، رعیت رنجبر را مبتلا می سازد و از آه دلشان یکسره بی خبر است.

موقعی که وارد باسمنج شدیم، از بس اهالی تبریز از ترس دولتیان یا از بیم ملتیان به باسمنج مهاجرت کرده بودند، در آنجا جای اقامت یک ساعته برای ما نبود. ناچار به تلفن خانه رفته، ناهار خوردیم و به باغ صاحب دیوان به اجزای سپهدار تلفن کردیم و ورود خود و قورخانه را به باسمنج اعلام نمودیم. هنوز به خلعت پوشان نرسیده بودیم که جمعی از نوکرهای شخصی سپهدار جلو آمدند، بعد از آنکه نجوایی با امیر اسعد کردند، معلوم شد از جنگ و فتح تبریز اظهار یأس می کنند. بالجمله با امیر اسعد وارد باغ صاحب دیوان شدیم. در زیر قلّه کوه زرد، که سرپرده سپهدار بود، برای ما هم قبلاً چادر و دستگاهی

۱. یک پی نام محلی است.

ترتیب داده بودند. آنجا با امیراسعد منزل نمودیم.

حالا من باید در این چند روزه به شکلی خود را داخل شهر نمایم. برای این کار تذکره عبور از ستارخان و باقرخان لازم است آن را هم باید تهیه کرد تا در موقع بتوان به آسانی از سنگر گذشت. دیگر خیالی برای من نمانده، مقصود من همین قدر بوده است، هر نقصی دارد به رفعش خواهم کوشید.

در تبریز اوضاع کنونی اردو تعریفی ندارد: میان سپهدار و عین‌الدوله به هم خورده است، هر یک می‌خواهد کار جنگ را به گردن دیگری بیندازد. سپهدار بعد از قضیه مسجد جمعه تهران، می‌خواهد دیگر گول عین‌الدوله را نخورد. این سوءتدبیر از ابتدا می‌بایست به عمل بیاید تا کار ملیون در تبریز پیشرفت نماید، یعنی فرستادن سپهدار و عین‌الدوله هر دو برای فرونشاندن نایره تبریز. جنگ بیست و هشتم (حمله به تبریز) را هم سپهدار میل نداشت آغاز کند؛ رؤسای اردو جدّ و جهد کرده آن را به پا ساختند. سپهدار خود با مشروطه‌خواهان تبریز و ستارخان سرّاً سؤال و جواب دارد. منتصرالدوله و غیره محرمانه به شهر می‌روند و می‌آیند. سپهدار چون دید کفالت تمام امور حتی پول دادن به قشون و غیره به عهده عین‌الدوله است و از طرفی شاید مشروطه‌خواهان قوتی بگیرند، صدمه قبل هم یک اندازه‌ای او را استاد کرده بود، ورود امیراسعد را به اردو فوز عظیم دانسته، خواست بلکه او را به جای خود بگمارد و خود به سمت تهران حرکت کند. تلگرافی (در رمضان ۱۳۲۶) اولیای امور از قبیل وزیر جنگ و غیره را با نیرنگ حالی کرد که ماندن او در اردوی تبریز، باعث پیش رفتن کار و سلب آبرو و اعتبار خواهد بود.

امیراسعد بیچاره که اگر چنین چیزی را در خواب می دید، فجاءه می کرد، از شنیدن این خبر چه حالی به او دست می دهد؟ البته تا جان دارد دفاع می کند چنانچه دفاع پیش نرفت چه خواهد کرد؟ یا می ماند یا فرار می کند.

سپهدار از باغ صاحب دیوان بعد از وداع با عین الدوله حرکت کرد.^۱ شب در دو فرسخی، مهمان حاجی ابراهیم^۲ تاجیر است و از آنجا به سمت تهران می رود. امیراسعد فوراً با چند نفر که بزرگتر بودیم خلوتی ساخت و سخن را از اینجا شروع کرد که: پدر من نمی بایست بدو با آنکه می دانست عین الدوله فرمانفرمای آذربایجان خواهد بود، قبول کند که به تبریز بیاید. نفوذ عین الدوله در ایران خاصه در آذربایجان در نهایت اهمیت است. مردم آذربایجان آن اطاعت و انقیادی که نسبت به عین الدوله دارند، از سپهدار ندارند. یکبار دیگر هم گول خورده به تبریز آمد. بعد از آمدن اینجا، دید عین الدوله همه کاره است و او فقط باید مانند واقعه مسجد جمعه، بی جهت با ملت طرفیت کند و مجدداً دچار زحمت و خسارت شود. از یک سمت هم، کار مشروطه خواهان تبریز را مستحکم دید، فوراً از خدمت متعذر و مستعفی شد. اولیای احمق دولت هم قبول کردند و او با کمال عجله و شتاب به اسم تهران خود را از اردو بیرون انداخت (دهم رمضان ۱۳۲۶ هجری)؛ در حقیقت اردوی دولت را شکست. حالا خدا می داند تهران برود یا جای دیگر. من هم می خواستم

۱. عصر سه شنبه دهم رمضان، ششم اکتبر ۱۹۰۸. (از کتاب ۲۸ هزار روز ص ۳۹۰)

۲. منزل حاجی ابراهیم آقا در درین از همان کتاب ص ۳۹۰.

خدمتی به دولت نموده جلب آبرو و مرحمت نمایم؛ حالا که پدرم این خیانت را کرد و با مشروطه خواهان تبریز ساختگی نمود و به اسم برهم زدن با عین الدوله خود را کنار کشید، اهل اردو و عین الدوله چه قسم بدگمانی خود را از من قطع کرده، مرا در عمل قشونی باور نمایند که هر چه می‌گویم از در دوستی و راستی است. به علاوه، زمستان در پیش است و شما سواره دولت نیستید، اهل ملک و برادران من هستید. من شما را ذخیره روز تنگ خود می‌دانم، شما را نیاوردم اینجا که به راه دولت به کشتن بدهم. برای کدام دولت؟ کدام پادشاه؟ برای اینکه امیربها در باید وزیر جنگ باشد، برای اینکه سپهدار می‌گوید من چرا فرمانفرمای آذربایجان نشدم؟ در هر حال عقیده من این است همین قسم که آمدیم همین قسم مراجعت کنیم. یکسر می‌رویم به تسکابن در خانه خود، این زمستان آسوده هستیم، هرگاه مشروطه خواهان غلبه کردند، بیرق مشروطه به دوش کشیده همه قسم استعداد دارم، خدمت به دولت مشروطه می‌کنم. اگر استبداد استیلا یافت که ما خود اول مستبد خواهیم بود.

البته همراهان ما هر یک راضی به بازگشت بوده، اظهار خشنودی نمودند. من و چند نفر از رفقایم که قبلاً با هم قول و قرار داده، جواب حاضر و آماده داشتیم گفتیم: ما در این همراهی حاضر نیستیم، زیرا فرداست که پدر شما عداوت کرده، به کینه جویی با یک یک ما مبادرت خواهد نمود و می‌گوید این راه را شما پیش پای پسرم گذاشته، مرا نزد دولت متهم نمودید. امیر اسعد دید اشخاصی که اعتماد او تنها به آنها بود، این قسم جواب دادند، گویا هیچ منتظر همچو جوابی از ما نبود. به فراست دانست که من به خیال رفتن به

شهر هستم و این سه چهار نفر به تبعیت من باقی خواهند بود، از حرف استبداد پشیمان شد، گفت: من می دانم میل شما به مشروطیت است، من هم به شما قول می دهم اگر به همراهی من مراجعت کنید، در ورود به تنکابن بیرق مشروطیت را بلند خواهیم کرد و فوراً قرآنی از بغل درآورد و قسم یاد کرد که جز مشروطه نخواهد و حرفی جز مشروطه نزند.

مجلس همین قسم به عدم رضایت به پایان رسید. امیر اسعد به یک یک ما در غیاب قول همراهی داد که همه راضی شویم. بعد از تعهد در نزد یک یک ما، من دیگر خیالی نداشتم، یعنی دیگر رفتن تبریز من یکسره بهم خورد. البته مایل بودم جای دیگر هم با تبریزیها هم آواز شود و ستارخان و باقرخان هم این رأی را بهتر می پسندیدند تا من یک تنه برای کمک کردن آنها داخل شهر می شدم.

بالآخره پس از پنج شب، که در اردوی باغ صاحب دیوان در سلک قشون استبداد ماندیم، دو از شب گذشته یازدهم شهر صیام ۱۳۲۶ قمری برای رفتن به تنکابن با امیر اسعد سوار شده، یکسره به حاجی آقا آمدیم و شب بعد به تکیه داش رسیدیم. در هر حال، پنج شب در اردوی عین الدوله در قرب باغ صاحب دیوان بیشتر ماندیم و این پنج شب به واسطه ماه رمضان اردو با تبریزیان جنگی نداشت، ولی شبها گاهی در داخل تبریز برای حمله بردن، از محلات به یکدیگر شلیک زیاد می شد؛ خاصه از محله دوه چی و انجمن اسلامی که رحیم خان چلبیانلو و شجاع نظام مرندی نیز آنجا سنگر داشتند، از بدو امر تا کنون در داخل تبریز جنگهای بسیار رخ داد. از کشتار و نهب و آتش زدن از طرفین هیچ فروگذار نشد، ولی با اردوی دولتی غیر از

جنگ بیست و هشتم هنوز جنگی روی نداده. از طرف رحیم‌خان و شجاع نظام که مأمور دولتی هستند و انجمن اسلامی بیرحمیهایی نسبت به اهالی تبریز یعنی مشروطه‌خواهان به ظهور رسید که از شرح آن عاجز هستم. وضع ستارخان و مشروطه‌خواهان بد نیست: در این مدت دو ماه، مقاومت خوب پیش رفته، سنگرندیها را خیلی محکم نموده‌اند. عده‌ای فدایی گرجستانی و ارمی به کمک آنها آمده‌اند. بمب‌سازهای خوب دارند. در این مدت در کمال رشادت و جلالت، جلوی حملات دولتیان را گرفته‌اند و توپ و تفنگ دولتی هرچه در تبریز بود، در دست مجاهدین است. قبل از شکست بیست و هشتم به اردوی باغ صاحب دیوان، شکست دیگری هم به قشون اقبال السلطنه ماکویی داده، آنها را به طرف صوفیان و کنی منهزم ساخته‌اند. بعد از حرکت سپهدار اردوی دولتی نیز متزلزل شده، انجمن اسلامی و محله دوه‌چی به دست مشروطه‌خواهان افتاد و اردوی باغ صاحب دیوان نیز به باسمنج عودت کردند. عین‌الدوله محل بدگمانی واقع گردید و از تهران قشون دیگری به ریاست سردار ارشد روانه آذربایجان گشت. چون تاریخ جنگ تبریز مبسوطاً نوشته شده است، خوانندگان را بیشتر معطل نکرده، به حکایت خود رجوع می‌نمایم.

با اینکه ما یک روز از سپهدار دیرتر حرکت کردیم، هشت فرسخ از او جلو افتادیم. البته سپهدار بعد از استماع خبر حرکت پسرش سخت برآشفته و تلگرافات به دولت نموده از حرکت پسرش اظهار کراهت کرد و تنبیه او را از دولت خواستار شد. امیراسعد هم در میانجی خیانت‌های پدرش را آنچه در این سفر فهمیده بود، به دولت مخابره

نمود و تقصیرات او را یگان یگان برشمرد.

این است محبت پدر فرزندی استبدادیان، که سپهدار می خواهد برای حفظ شوون دولتی، پسر خود را فدا نماید. پسر نیز برای بر باد نرفتن آبرویش، خلافاکاریهای پدر را سرپوشی نکرده، به دولت شرح می دهد. در هر حال، کاری به این تلگرافها نداریم. دو منزل یکی از پشت باغهای زنجان زده خارج شدیم. در قزوین هم وارد شهر نگردیدیم و یکسر به رودبار قزوین رفتیم. آنجا دوروزی اقامت کرده، طرف اشکور سرازیر شده، به ییلاقات جنت رودبار تنکابن ورود نمودیم. اینجا خبر آوردند که اقتدار السلطنه به حکم سپهدار جمعیت زیادی جمع کرده، در این خیال است که هرگاه امیراسعد وارد تنکابن شود، برحسب حکم سپهدار، یا زنده یا مرده او را برای سپهدار بفرستد. مصلحین خیراندیش جمع شده، امیراسعد را از رفتن به تنکابن مانع آمدند. سپهدار نیز به قزوین رسید و مرخصی خواست که موقتاً به سمت تنکابن برود. وزیر جنگ قبول کرد و مرخصی او را از دولت گرفت. وزیر جنگ از نظر اینکه مدعیهای وزارت جنگ هر چه دور باشند بهتر است، به غرض شخصی این مرخصی را داد و به منافع دولتی نگاه نکرد. همیشه وضع ایران همین قسم بوده است و تازگی ندارد. چون به امیراسعد خبر رسید که سپهسالار به تنکابن آمده، به کلی سست شد و دیگر به هیچ وجه برای حرکت به تنکابن حاضر نبود تا وسایط متعدد میانجی شدند و ما را به چالک رود که یکی از بندرهای خوب است، منزل دادند. امیراسعد به خرم آباد نزد پدرش رفته آشتی کرد و خطای یکدیگر را گذشت نمودند، ولی ما چند نفر مغضوب سپهدار واقع شدیم. ما در همان چالک رود منزل

داریم و نگاه به روزگار می‌کنیم که از قسمهای امیراسعد نتیجه‌ای اخذ نماییم. چند روز بعد امیراسعد برای دیدن ما به چالک رود آمد. آنچه من از قرینه اطلاع حاصل کرده، برای جوادخان حکایت نمودم این است: برادر، سپهدار به خط مشروطیت افتاده، امیراسعد چون دید که پدرش آن خط را گرفته به راه استبداد برگشته است و مشغول یگانگی با شاه و دولتیان است. امتیازی هم از دولت برای خود خواسته، سواد فرمان را من امروز مسوده کردم که به تهران خواهد فرستاد.

جوادخان به کلی مات ماند و از کثرت غرابت نمی‌خواست آن را باور کند، ولی چند روزی نکشید که مطالب به خودش معلوم شد. من به جوادخان گفتم: این تلون و تغییر عقیده در یک آن، برای این پدر و پسر چیز تازه‌ای نیست؛ از اینها کسی نباید عزم راسخ و ثبات عقیده بخواهد.

من اکنون که این تاریخ را از روی یادداشتهای خود می‌نویسم، می‌بینم سپهسالار که در آن تاریخ «سپهدار اعظم» بود تا امروز به چندین رنگ درآمده است: سپهدار پهلوان دورهٔ صدارت عین‌الدوله، فاتح مسجد جمعه، کشندهٔ سید عبدالحمید در استبداد، سپهدار پس گیرندهٔ اسرای قوچان در استرآباد به عنوان آزادی‌خواهی، سپهدار گلوله باران کن قانون اساسی در چشمه علی، داوطلب خفه کردن آزادی‌خواهان تبریز، سردار قشون عین‌الدوله در جنگ ستارخان و باقرخان، سردار احرار در فتح قزوین و تهران و سپهسالار دولت مشروطه، سپهسالار حامی اعادهٔ محمد علی شاه مخلوع به تخت سلطنت با همدستی روس‌ها، سپهسالار همدست صمدخان

شجاع الدوله در قلع و قمع آزادی خواهان تبریز، سپهسالار قاتل آزادی خواهان تنکابن به توسط پسرش.

من به جوادخان گفتم: آقای امیراسعد قسمهای خود را فراموش کرده، اکنون که دید پدرش در رأس آزادی خواهان تنکابن قرار گرفته می خواهد با محمد علی شاه بسازد و پدرش را دستگیر کند تا حکومت تنکابن به او و اولادش برگذار شود، من و شما در چالک رود چه می کنیم؟ برخیز برویم خرم آباد به سپهدار و مشروطه خواهان متصل شده به فداکاری پردازیم. بالاخره چون امیراسعد قسمهای خود را فراموش کرد، ما هم به ترک او و موافقت با سپهدار حاضر شدیم. مسلک تازه ای که او برای خود اتخاذ کرده، بر فرض آنکه دروغ باشد ممکن است روزی راست شود. یعنی او ناچار آن را بپذیرد، چون مستبد برای حفظ ثنّون خود، راه مفردی پیش نگرفته است و برای حفظ موقعیتش از هر دری داخل می شود. ما فوراً به خرم آباد رفته، خدمت سپهدار رسیدیم و تبریک عقاید پاک او را به بیان ساده ادا نمودیم. او هم که بر حسب ضرورت با ما هم عقیده شده، لابد ما را از خود دانسته، یاد ایام گذشته نکرد. وجود منتصرالدوله در این موقع برای ما خیلی غنیمت بود: او تا چشمش به برادران مشروطه خواه افتاد، اشک چشمش را گرفت. با محرم بودن او، که در رفتار و کردار با ما یکی بود، در نزد سپهدار دواسبه مشغول کار شدیم و دقیقه ای تأنی و کاهلی را حرام دانستیم.

منتصرالدوله و اللهیارخان پسرش، خط مشروطه را رها نکرده اقداماتشان شایان تمجید است. هرچه سپهدار می خواست مشروطه خواهی او به طریق محتاط مرعی شود، یعنی به طوری قدم

برندارد که روزی محل ایراد یکی از دو طرف باشد، منتصرالدوله به آن حد قانع نشده، مشروطه‌خواهی سپهدار را به مبالغه به سمع آزادی‌خواهان می‌رساند. این بود که به زودی چند تن از مشروطه‌خواهان، مثل آقا سید یعقوب شیرازی و شجاع لشکر خلخال و بعضی فراریهای بمباردمان در خرم‌آباد گرد آمدند. اینجا لازم بود کمیته سری تشکیل دهیم تا بتوانیم مقاصد خود را مخفیانه پیش برده، به جدّ و جهدی لایق، نتیجه مطلوبه را تحصیل نماییم. این کمیته که از دوازده نفر مرکب بود، هر شب در منزل آقای اقتدارالسلطان، برادرزاده سپهدار در ساعت شش یا هفت شب تشکیل می‌شد. اعضای کمیته، منتصرالدوله و پسرش و آقا سید یعقوب و اقتدارالسلطان و جوادخان و محمودخان، برادر جوادخان، و میرزا محمد خان سرتیپ، برادر میرزا طاهر تنکابنی، و شجاع لشکر و میرزا علی خان سرتیپ (نویسنده این اوراق) و میرزا فتح‌الله خان آجودان و ابراهیم سلطان (ضیغم‌السلطان)، در کمال جدّیت مواظب حرکات سپهدار بودند. برای این کار، منتصرالدوله و پسرش را برگزیدیم، زیرا در جامه خواب، اگر کسی با سپهدار حرفی که ضدخیالات ما بود می‌زد، ناچار به ما خبر می‌رسید. این کمیته اخبار صحیح و جعلی به اطراف می‌فرستاد و جلوی امیراسعد و سایر مستبدین دور و بر سپهدار را داشت که کسی سرّاً حرفی با سپهدار نزده عقیده او را سست نکند؛ بلکه مشروطه را هر دقیقه به نظرش به زیور عروس و پیکر طاووس جلوه‌گر نماید. عمده عقیده کمیته این بود که هر طور است، سپهدار را به رشت یا مازندران کشانیده، علناً با دولت طرف نماید و مشروطیت را به قوه قهریه خواستار شود. برای

این مقصود، کمیته، اول اعلانی به رشت و استرآباد و سایر نقاط به اسم سپهدار منتشر ساخت که در تنکابن مجلس ملی برای حل و عقد امور نوعیه تشکیل شده، بر ضد عقاید حکومت وقت از روی قانون مشروطیت و معدلت امور مردم اصلاح می شود. دعوت نامه های پی در پی به رشت و مازندران و استرآباد و سایر نقاط برای هیجان عمومی فرستاده شد.

در این موقع، حکومت رشت با سردار افخم آقا بالاخان بود. بعضی از مشروطه خواهان، که بمباردمان پارلمان، سنگ تفرقه میان ایشان انداخته آنها را به اجبار به بلاد خارجه گسیل ساخته بود، به رشت بازگشتند، از جمله معز السلطان سردار محیی، عبدالحسین خان پسر حاجی وکیل بود که این تاریخ غالباً نام این مرد غیرتمند را به میان آورده، زحمات و خدمات شایانش را زیب اوراق می نماید.

عزیمت سپهدار و مجاهدین تنکابن به رشت

از رشت کمیته ای که به اسم «ستار» خوانده می شد، با سپهدار و احرار تنکابن پنهانی مکاتبه می نمود. این کمیته ناصرالاسلام را به تنکابن فرستاد که در خصوص حرکت سپهدار به رشت و عملیات آینده مذاکره کند. ما آزادی خواهان تنکابن آرزو داشتیم که رشت هم روزی مثل تبریز برای نجات مشروطیت قیام کند. جدیت معز السلطان و فداکاریهای او و سایر آزادی خواهان، نوید می داد که مجاهدین ملی بهزودی از گیلان به سمت تهران حرکت کنند. سپهدار در فکر بود که شاید امیر مکرّم و سرکردگان مازندران و استرآباد را نیز با خود همراه نماید. قاصدهایی که او به استرآباد و مازندران فرستاد، خبری که

محل اعتماد باشد نیاوردند. اگرچه از طرف مازندران مساعدت نشد، ولی جدیت گیلانی‌ها و اقدامات مجدانه کمیته ما نشان می‌داد که در حرکت دادن سپهدار موفقیت حاصل خواهیم کرد. از رشت خبر آوردند که روز عاشورا (۱۳۲۷ هجری) فرّاش حکومت یک نفر تبریزی را کشته است و رشتیان دکانها را بسته، منتظرند، چنانچه حکومت، فرّاش را قصاص نکند، بلوا نمایند. ناصرالاسلام مواعید خود را قریب‌الحصول می‌دانست. تلگراف رمز از رشت هم همین قسم گواهی می‌داد. سپهدار به طرف بندر تنکابن حرکت کرد. در همان موقع، پراخودی برخلاف انتظار به بندر تنکابن لنگر انداخت. فوراً سپهدار آن را به کرایه گرفت. من و اقتدارالسلطان در کشتی سپهدار بودیم و قرار شد باقی آقایان با متصرفالدوله از راه خشکی به رشت بیایند. هوا صاف و در آسمان یک لکه ابر نبود؛ آسمان و دریا از کبودی و صافی چشم را می‌زد. دریا به طوری ملایم بود که حرکت کشتی حس نمی‌شد. بدرقه کنندگان به ساحل تنکابن برگشتند. سطح کشتی و اتاق آن پر از اعضای سپهدار است. روز سیزدهم محرم سنه ۱۳۲۷ قمری، کشتی به طرف بندر انزلی به حرکت آمد: ناامیدها زایل شد و افق مقصود به ما چهره گشود. شکرهای صمیمانه گفته می‌شد. اولاً از نتیجه دادن جلسات و مشاورات، با اینکه در ایران تشکیل جلسات کمتر منتج نتیجه می‌شود. جلسات ما به جای اینکه ما را مأیوس کند، به نتیجه مطلوبه می‌رسید. ثانیاً از اینکه رفقای دوازده‌گانه هیچ کدام خیانت نکردند و این به نادر اتفاق می‌افتد. امیراسعد هم، با نفاق افکنی‌هایی که به خلاف عهد و پیمان و انتظار ما معمول می‌داشت، مظفریت حاصل نکرد. پس از این تشکرات قلبی و ابراز

احساسات، با آقایان مشغول صحبت و مزاح شدیم.

پر طول نکشید که سپهدار برای خوردن چای به عرشه کشتی آمد. قدری مرا در استحکام و درستی ستود، بعد گفت: شنیده‌ام امیر اسعد، به خاطر اینکه شما می‌خواهید همراهی به اساس مشروطیت نمایید، دیشب فرستاده، اسب و تفنگ شما را برده است، در صورتی که در سفر، تفنگ برای شما خیلی لازم است. گفتم: بلی، ولی دل و دست مرا نتوانست ببرد آنها هر دو همراه من است.

شب من و اقتدار السلطان در یک اتاق بودیم. تازه می‌خواست صبح شود که کشتی به بندر انزلی رسید. قدری بی حرکت ماند تا لوتکاچی‌ها رسیدند. اقتدار السلطان بیرون رفت و از لوتکاچی از اوضاع رشت پرسش نمود. چیزی که خلاف انتظام معمول باشد، از لوتکاچی نشنید و به سپهدار اطلاع داد. قدری که هوا روشن شد، با سپهدار به کناره آمدیم. در کناره نیز آنچه تحقیقات شد، خبری نبود. دکا کین شهر را که برای قتل آن یک نفر تبریزی بسته بودند گشوده‌اند. از این اخبار، سپهدار را از حرفهای ناصرالاسلام، که او نیز همراه ما است، به کلی سوءظن حاصل شد و ما را با تمام اجزای شخصی و پسرش اقتدار السلطنه به رشت فرستاد و خود به سمت باغ سردار منصور رفت. زمانی که می‌خواستیم به سمت رشت حرکت کنیم، اقتدار السلطان مجدداً از پیش سپهدار آمد و محرمانه به من گفت: ممکن است سپهدار به رشت نیاید و از کنار شهر به سمت تهران برود، مگر تجار ترک را بخواهید و تهیه شورش شود. این نظم و سکوت رشت نزدیک است زحمات ما را به هدر دهد. گفتم حالا دیگر گذشته است، بر فرض از هیچ طرف بلوا نشود، خودمان که نمرده‌ایم و تأکید

کردم که به عجله بروند، زیرا سپهدار سپرده است در بیرون شهر منزل نمایند و هیچ یک از اعضاء داخل شهر نشوند؛ مبادا کاری بر ضد انتظام حکومتی اتفاق بیفتد. بعد از این صحبت اقتدارالسلطان به سمت سپهدار رفت و ما به رشت آمديم. در بیرون شهر در کاروانسرای امین‌الضرب منزل کردیم و نهارى خوردیم. یک نفر دلال ترک را دیدم، از او بعضى سؤالات کردم و او را روانه نمودم. بعد از ساعتی، دلال با چند نفر صراف و تاجر تبریزی در منزل من وارد شدند. صحبت قتل نابهنگام روز عاشورا به میان آمد و از شهرتى که در تنکابن کرده بود، که تاجر دکاکین را بسته و قاتل را که فراش حکومت است از حکومت مى طلبند سخن مى گفتیم. گفت: بلى صحیح است، ولی حکومت قرار داده است تا امروز بعد از ظهر قاتل را بدهد. گفتم: حالا على التحقيق دو ساعت از ظهر گذشته است و حکومت قاتل را نداده است، هرگاه قاتل را ندهد، شما چه خواهید کرد؟ با اینکه مقتول همشهرى شماست، هیچ وقت در هیچ ولایتى به ترک‌ها این قسم ستم نشده است. از این قسم سخنان، که موجب تحریک مى شد، به میان آوردم. آنها وعده دادند که خبر قطعى را فردا که روز شنبه ۱۷ محرم ۱۳۲۷ است بیاورند. من هم همراهیهای سپهدار اعظم و مشروطه‌خواهان را بیش از آنچه بود تبلیغ نمودم، ولی چیزی از اینها دستگیر من نشد و هیچ حالت بلوا و آثاری نظامی از چهره اینها نمایان نبود.

قیام مسلحانه مجاهدین در رشت و کشته شدن آقابالاخان

هنوز این تاجرهای ترک چندان از کاروانسرا دور نشده بودند که

صدای شلیک توپی بلند شد. پشت سر آن صدای شلیک تفنگ و موزر یکمرتبه بالا گرفت. گویا عالمی به هم خورد: صدای توپ و تفنگ و موزر و هفت تیر مخلوط به گوش می رسید، بدون اینکه یک ثانیه تعطیل شود. همه همراهان و پسر سپهدار در بالکن دراز عمارت امین‌الضرب ایستاده، چشم به وسط شهر که صدای شلیک از آن سمت بلند است دوخته ایم. بعضیها حدس می زنند شلیک در طرف خانه حکومتی است. پس همگی چشم به افق عمارت حکومتی دوخته، قدری که گذشت معلوم شد در حقیقت جنگ در طرف عمارت حکومتی است، چه، دود بلندی که نشانه حریق است، از نقطه عمارت عالی قاپو به افق بلند گردید، شراره آتش به آسمان می رفت. در همین موقع دلّال ترک پیدا شد. او را به کنار کشیده گفتم: حتماً از طرف عمارت حکومت جنگ شروع شده، گفت: بلی، آقابالاخان هم کشته شد. گفتم: مرتکب این عمل را می شناسید؟ گفت: این قدر می دانم که معز السلطان و فداییان سرّی می باشند. بعد از آنکه یک اشرفی به او دادم، او را مجدداً برای تحقیق و کسب خبر فرستادم. ساعتی نکشید که دلّال برای خاطر اشرفی برگشت و گفت: فداییان سرّی با معز السلطان، بدو در باغ مدیریه ریخته، سردار افخم را که آنجا مهمان بود کشتند و بعد یورش به عمارت حکومتی آورده، توپ را از دست قزاق‌ها گرفته، داخل عمارت شده آنجا را غارت کردند و عمارت جلو و سر طویله را آتش زدند. الآن معز السلطان و میرزا حسین خان کسمایی در وسط میدان ایستاده اند و دارالحکومه در دست فداییان قفقازی است.

چون با معز السلطان سابقه خصوصیت داشتیم، دیگر صبر نکرده

یک قبضه تفنگ اتریشی، که در ابتدای شلیک اقتدارالسلطنه، با یک قطار فشنگ، به من داده بود، برداشته با میرزا فتح‌الله آجودان روانه شهر شدیم. سید علی نام تبریزی که از طرف رؤسای احرار قراول بازار بود، همراه ما شد. در جلوی عمارت حکومتی به معزالسلطان رسیدم، در حالی که عمارت وسط یک پارچه آتش بود و برج طبقه بالای آن به واسطه حریق خراب شده، سرازیر می‌گردید. مجاهدین گرجی و قفقازی تمام با اسلحه دور معزالسلطان را داشتند. صدای «زنده‌باد مشروطه»، «پاینده‌باد آزادی»، «مرد‌باد استبداد» به فلک می‌رفت. با معزالسلطان رویوسی نموده، تبریک فتح را گفتم و وارد خانه برادر حاجی آقا رضای مجتهد شدیم. نان و پنیری برای مجاهدین آوردند. مجاهدین پس از خوردن چای، بنا کردند به خواندن سرود ملی به نوای فتح. هرکدام از آنان یک بمب در دست داشتند. تازه اولین وهله است که من بمب را می‌بینم.

در این میان، یک ارمنی را دیدم که با چشمهای گودرفته و خون‌آلود و چهره گندمگون و سری که از وسط مویش به واسطه کچلی یا چیز دیگر ریخته، با خونسردی نشسته، مشغول بعضی کارهاست که برای من به کلی مجهول است. همین قدر بعد از مدتی فهمیدم می‌خواهد مجلسی تشکیل داده، رئیس برای آن مجلس تعیین کند که انتظام شهر تعهد و حفظ شود. بعد از آنکه دانست من از بستگان سپهدارم، دستی به من داد و تعارف کرد و باز مشغول کار خود شد. من نیز خود را به معزالسلطان در جرگه فداییان راه آزادی معرفی نمودم، دو از شب گذشته به منزل برگشتم. سیمای آن شخص ارمنی اثر غریبی در من کرده بود که بعد از برگشتن به منزل، هرچه فکر

می کردم و در آن سیما غور می نمودم، چیزی مفهوم من نمی شد. شب خیلی آرام و منظم گذشت. هیچ سرو صدا از جایی بلند نشد. یعنی رؤسای احرار برای اهالی همه قسم قرار آسایش دادند. صبح در کمال خوبی همه اصناف دکانین خود را گشودند و مشغول داد و ستد شدند. گویا هیچ سانحه ای رخ نداده است.

مختصری از احوال معزالسلطان

اکنون مختصری از احوال معزالسلطان می نگاریم تا خواننده از وضع انقلاب رشت مستحضر شده، خدمات لایق این شخص را بداند. معزالسلطان، عبدالحسین خان سردار محیی، در بمباردمان پارلمان، از رشت فراراً به سمت اروپا رفت. در اروپا قضیه تبریز و پیشرفت کار مشروطه خواهان آنجا را، یومیه در جراید، می خواند. از آنجایی که دارای حس و همت عالی بود، خیال کرد که اگر اقدامی نیز از طرف رشت بشود، کار مشروطه خواهان خیلی پیشرفت کرده، عاقبت دولت ناگزیر و مضطر می شود که به ملت، حکومت مشروطه اعطا کند، ولی عدم بضاعت و اینکه تصور نمی کرد اشخاص جنگی و لایق در رشت باشند، مانع کار او بود، تا به تفلیس آمد و داخل کمیته سری شد و دید ممکن است از فداییان قفقازی و گرجی به رشت آورده، اگر پول باشد، کاری انجام دهد. پس به توسط میرزا کریم خان برادر خود، از فروش دارایی خود، پولی به دست آورد و به تدریج در بادکوبه و تفلیس به آدمهای رشید و کارکن پول داده، آنان را به سمت گیلان روانه نمود و به تهیه اسلحه، از قبیل بمب و دینامیت و موزر و فشنگ، به اندازه ای که برای اقدام به کار لازم بود، پرداخته، آنها را به رشت

فرستاد و خود نیز با علی محمد خان به رشت آمد. فداییان را در خانه خلوت خود گرد آورده، چهل - پنجاه نفرشان را در همان خانه نگهداری کرد و همه قسم لوازم زندگیشان را فراهم ساخت، به طوری که هیچ کدام برای چیزی دست‌تنگ نمی‌ماندند - مگر مشروب، که در موقع نهار و شام به هر کدام یک گیلان بیشتر نمی‌داد. این عمل به طوری پنهانی انجام گرفت که جز میرزا کریم خان، احدی از اخوان معز السلطان هم به آن پی نبردند. در اواخر کار یفرم، که شاید او هم خیال تهیه‌ای داشت، از آمدن اشخاص خارجی و مجهول‌الهویه به طور قاچاق در رشت و انزلی، چیزی بو بُرده، به خانه معز السلطان رفت و خیالات فداییان را تمجید کرد. آنها نیز کار را از او پنهان نداشتند؛ چه، می‌دانستند که او به کسی خبر نخواهد داد. در موقع اقدام، نقشه یفرم با نقشه معز السلطان مطابق نیامد، پس وقتی به عقاید یفرم نگذاشتند و فکر آنها منحصر شد به گرفتن یا کشتن سردار افخم، حکمران رشت و تصرف کردن دارالحکومه و اداره نمودن گیلان به قانون معدلت و مشروطیت، تا بعد به مقتضای پیش آمد، به تهیه و تدارک کار بپردازند. این امر مصادف آمد با اقدامات سپهدار در تنکابن و ارسال نامه میان آنها به توسط ناصرالاسلام، که منتهی شد به حرکت سپهدار به رشت و کشته شدن سردار افخم در باغ مدیریه، روز جمعه شانزدهم محرم ۱۳۲۷ قمری.

سردار افخم در باغ مدیریه، مهمان سردار همایون بود. معز السلطان که او را از نظر دور نمی‌داشت، چون تحقیق کرد دانست که باغ مدیریه، یعنی محل مهمانی، به کلی خلوت است. ناهار که خورده شد، قزاق و سواره‌نظام و سواره طالش پی کار خود رفته، فقط

مدعوین با میزبانان در عمارت مشغول قمار هستند. معز السلطان با نهایت تردستی، عده کامل از فداییان را با میرزا حسین خان کسمایی و میرزا کریم خان برادر خود، مأمور تسخیر عالی قاپو عمارت حکومتی نمود و خود با هشت نفر قفقازی و گرجی سوار درشکه شده، به طرف باغ مدیریه رفته، از درشکه ها پیاده شد و بدون اینکه کسی مطلع شود، با همراهان داخل باغ گردیده، از پله های عمارت بالا رفت. سردار افخم، که مشغول شمردن پول زیادی بود که در قمار پرده بود، یک دفعه چشمش به دو نفر قفقازی ناشناس افتاد، که با موزرهای کشیده وارد اتاق شدند. ابتدا، عز الممالک و یک نفر دیگر، چون سرداری نیم رسمی پوشیده بودند کشته شدند. سردار افخم پولها را به جیب و بغل محکم کرد و از در پشت سر خودش بیرون رفت و تازه راه پله را پیدا کرده بود که به معز السلطان برخورد و همه چیز را فهمید. ناچار چوب دست خودش را حواله معز السلطان کرد و معز السلطان او را گرفت و هر دو از پله سرازیر شدند. در پایین پله والیکوف گرجی امانش نداد و با چند تیر موزر در همان دهلیز مقتولش ساخت.

علامتی که برای یورش برندگان به دارالحکومه معین کرده بودند - که در واقع اجازه شروع یورش بود - بمبی بود که می بایستی به علامت نایل شدن به مقصود، در باغ مدیریه انداخته شود. آن را انداختند. به صدای بمب، مجاهدین به سمت دارالحکومه یورش بردند. گرچه قراول و قزاق کاملاً از قضایا بی اطلاع بودند، ولی باز تا رسیدن مجاهدین، دست و پای خود را جمع کرده، در عمارت مشغول مدافعه شدند. معز السلطان، پس از انجام کار خود، با اینکه درشکه چی ها فرار کرده بودند، پیاده به معرکه حاضر شده، فوری

کشته شدن سردار افخم را به بانگ رسا اعلام کرد. دست و پای دولتیان از شنیدن این خبر سست شده، تاب مقاومت نیاورده، از هر طرف روبه‌گریز نهادند، خاصه که آتش هم عمارت را گرفته بود.

یفرم نیز با چند نفر فدایی خود، که معلوم نبود از کی کمین داشته است، از پشت عمارت دولتی به جنگ درآمده، به طوری حمله آوردند که هرچه قزاق و سرباز و غیره ساخلوی عمارت بودند از ترس حریق، خود را به محاصره نینداخته، به بیغوله‌ها پناه بردند و بعضی هم به قونسولگریها تحصن جستند. اهل و عیال سردار افخم که در عمارت ناصرالملکی بودند، به خانه یک تاجر امین سپرده شده، اثاث آنها به کلی به غارت رفت. این فتح و ظفر نزدیک غروب نصیب مشروطه‌خواهان رشت گردید و در این جنگ از طرف مجاهدین سه نفر شهید شدند. این بود ابتدای رولوسیون رشت که از همت و شجاعت معزالسلطان صورت گرفت و از این پس خدمات شایان و زحمات بی‌پایانی که او در تجهیز قشون و حمل آذوقه و سرپرستی مجاهدین تحمل کرد و کمکهای فکری که در فتح قزوین و تهران نمود، به ترتیب ذکر خواهد شد. بالجمله، صبح روز بعد، اصناف رشت دکانها را گشوده مشغول داد و ستد شدند. اثر انقلابی جز علامت پرچم سرخ در شهر موجود نبود. اجساد استبدادیان را با حمال به قبرستان برده، دفن کردند. برای جنازه مجاهدین تجلیل و تکریم بسیار به عمل آمد. موزیک به نوای عزانواخته می‌شد و مجاهدین علامت عزا به خود راست کرده، منظمأ جلوی جنازه‌ها در حرکت بودند. ناطقین و شعرا نطق می‌کردند و اشعار مهیج می‌خواندند و روی جنازه و قبر شهدا گل می‌ریختند.

بعد از اتمام تشییع جنازه، شلیک مفصلی به عمل آمد. روز بعد سپهدار از انزلی وارد رشت شد، در حالی که تمام مجاهدین و اعیان و کسبه از او استقبال نموده، در راه صدای «زننده باد یگانه سردار آزادی خواه» به فلک بلند بود و همه اعیان و کسبه جلوی سینه، گلی قرمز رنگ علامت رولوسیون داشتند و هرکس نشان ستاره داشت، به خود آویخت. دستجات سپهدار نیز از راه خشکی وارد شدند. کلیه کارها به اسم کمیته ستار انجام می گرفت. کمیسیون جنگ هم ترتیب دادند. بدو اختیارات جنگ به پانوف بلغاری داده شد، ولی طولی نکشید که پانوف برکنار شد و تمام کارهای نظامی در کمیسیون جنگ حل و عقد می شد. خواستند برای گرفتن تهران تهیه صحیحی ببینند، بدو عمیدالسلطان، برادر معزالسلطان را به سمت رستم آباد رودبار حرکت دادند. بعد عاصم الملک زنجان، که جزو مجاهدین بود، با بیست نفر حرکت کرد. معزالسلطان خود نیز با دسته ای از مجاهدین به رودبار رفت. جمعه پنجم صفر ۱۳۲۷ قمری قرعه به اسم من درآمد. با بیست نفر سوار حرکت کردم، ولی چه سواری و چه اسبی و چه زین و یراقی: اسبها مفلوک، زین و یراق اوراق، تفنگهای ورندل هر کدام بیست عدد فشنگ دارد، آن هم معلوم نیست خالی می شود یا نه؟ ما با این تدارک و ذخیره می خواهیم با دولت طرف بشویم. نقص استعداد و اسلحه فتوری در عزمم ایجاد نکرد. در نهایت خوشحالی از رشت به سنگر آمده، یک روز برای نعلبندی و تدارک کم و کسر لوازم، اقامت کردیم. باید اسبها را مواظبت کرد تا موقع کار قدری حال بیایند. از سنگر به طرف رودبار حرکت کردیم. معزالسلطان نیز سه چهار روز قبل از ورود من، با قریب سی نفر مجاهد مسلح قفقازی و گرجی و

ارمنی در منتهی‌الیه رودبار منزل کرده بود. من و سوارها منزلی برای خود تهیه کردیم. وضع مسافرت معزالسلطان خیلی قابل تمجید بود: با اینکه از هر جهت ریاست داشت، با کمال فروتنی با مجاهدین نشست و برخاست می‌کرد. غذا و منزل او مانند سایرین، بلکه بدتر بود. یکدست از همان لباس که برای سربازان تهیه کرده بودند، به تن داشت. به طوری این شخص با دیگران رفتار می‌کرد که همه او را قلباً دوست داشتند. با اینکه زبان گرجی و بلکه ترکی را هم نمی‌دانست، هر وقت بین افراد نزاعی اتفاق می‌افتاد، فوراً با رأفت مخصوص چنان میانشان را اصلاح می‌کرد که برای هیچ طرف از دیگری رنجشی باقی نمی‌ماند. مختصر، آدم با این اخلاق کمتر دیده می‌شود. در مدت اقامت رودبار، به قدری با من به مهر و محبت سلوک کرد که واقعاً به او محبت و ارادت پیدا کردم. کوشش شخص معزالسلطان بود که این عناصر مختلف را بدون کدورت و ملال تا تهران همراه آورد.

خلاصه رودبار ابتدای سنگربندی است، یعنی به طوری خالق سنگر طبیعی تهیه کرده است که یک نفر در این کوهستان جلوی چند فوج را ممکن است نگاه دارد. بعد از اینکه خوانین منجیل مطیع معزالسلطان و حکومت رشت شدند، سنگری نیز در دو فرسخی منجیل به سمت تهران، در محلی که بالا بالا نامیده می‌شود، درست کردند. پس از آنکه چند روز در منجیل ماندیم، خبر آوردند که ناصرخان، پسر غیاث نظام، از طرف حکومت قزوین به یوزباشی جای آمده برای اردوی دولتی آذوقه و چریک تهیه می‌نماید و دور نیست با عده‌ای به منجیل هم بیاید. شب معزالسلطان به من اطلاع

داد که چند نفر سوار همراه عمیدالسلطان بفرستم تا سنگر بالا بالا. با اینکه پنج ساعت از شب گذشته بود، من و ده نفر سوار حاضر شده، به بالا بالا رفتیم و دو شب و یک روز در قهوه خانه ای بسیار کثیف در آن حدود ماندیم. عمیدالسلطان و من با ناصرخان با تلفن صحبت کردیم. چون من با او سابقه داشتم، به وی تأکید کردم که به قزوین برگردد و به او نصیحت کردم که هرگاه بتواند خود و پدرش به کلی بی طرف بمانند. اگرچه ناصرخان پافشاری نداشت، ولی قبول بی طرفی هم نمی نمود. باری، دوباره به قهوه خانه بالا بالا برگشتیم و از آنجا به منجیل آمديم. چون من عقیده به سنگر بالا بالا نداشتم و صلاح نمی دانستم آنجا سنگر باشد، بنا شد صبح، مجلسی کرده، عقیده خود را بیان نمایم. صبح مجلسی با حضور معزالسلطان و عمیدالسلطان و عاصم الملک و من و رحیم خان منجیلی منعقد شد و من آشکار گفتم: مقصود ما هرگاه دفاع است، در بالا بالا آذوقه یافت نمی شود و از سنگر تا آب فاصله بسیار است، همه جای کوهها را ایل چگنی که اسب تاز و سرکوب اند می شناسند، ساخلو جز یک قهوه خانه مخروبه نیست و چون برای مجاهدین بالا پوش درستی تهیه نشده و جای خوب و آذوقه مرتب و علیق کافی ندارند، به ایشان بسیار بد خواهد گذشت. اگر دولتیان تا این حدود بیایند، ما ناچاریم تمام اردو را به بالا بالا نقل کنیم و آن نقطه ابداً برای جنگ و مدافعه مناسب نیست. اگر نقشه تهاجم را اختیار کنیم، آن وقت به کلی زحمت در بالا بالا ماندن بی فایده خواهد بود. این تدبیر اهالی منجیل است که خواستند از زحمت مجاهدین در منجیل آسوده باشند. آنچه من دیروز فکر می کردم این است که خداوند سنگری بهتر از منجیل برای

مدافعه خلق نکرده، بهتر این است اسبها را حاضر کنید و به آنجا برویم تا من به شما نشان بدهم که از قدیم اینجا محل سنگر بوده است. معز السلطان فوراً امر کرد اسبها را حاضر نمودند، سوار شدیم و از روی تیغه کوهی که جلوی منجیل را از طرف تهران بسته بود، بالا رفتیم. معلوم کردیم که این پیش آمدگی در یک سمت به کوه هرزیل و از سمت دیگر به رودخانه قزل اوزن وصل شده و منجیل را به کلی از نظر می پوشاند. از رودخانه تا دامنۀ کوه، هشت موضع را برای سنگر پسند نمودیم که چهار پنج موضع آن جای سنگر قدیم بخوبی دیده می شد. پشت سنگر که محله منجیل است، طولاً برای ساخلو و مال مجاهدین کاروانسراهای خوب آماده بود و مجاهدین برای خود و اسبهای خود هیچ نگرانی نداشتند و از منزل خود با یک شیپور «حاضر باش» به فاصله پنج دقیقه می توانستند در سنگر حاضر شوند. علیق مال و آذوقه هم تمام از پشت سر تهیه دیده می شد، یعنی چون منجیل معبر بود، خوراک شش ماه اردوی ما را به خوبی می داد. معز السلطان این محل را بسیار پسند کرده، فوراً برای درست کردن سنگرها عملاً گماشت و بدون تردید مجاهدین ساخلوی بالا بالا را نیز، که بیچاره‌ها از سختی به تنگ آمده بودند، به منجیل عودت داد و اردوی عقب ما را که در رودبار بودند، به منجیل احضار کرد و هر دسته را به کاروانسرای منزل داد.

این اندیشه به صواب من موجب شد که رؤسا در کنکاشهای جنگی همیشه رأی مرا تقدم می دادند و از عاصم الملک و غیره، که تا این روز رأی و نظرشان خالی از اهمیت نبود، سلب اعتقاد گردید. من هم در کنکاشها و شوراها رأی می دادم و هم در جنگها و

معرکه‌ها حاضر بودم و بر جنگاوران ارمنی و گرجی تقدم داشتم. در موقع استراحت هم گاه از طرف رؤسای احرار و جنگ آوران اردو با اشخاص و مقامات مکاتبه می‌کردم و گاه اشعار و مقالات خود را به جراید آزاد می‌فرستادم.

باری سنگرها درست شده و ساخلوها تعیین شده بود که یفرم از رشت به اردو آمد. یفرم همان کسی است که او را در شب بلوا، زمانی که به ملاقات معز السلطان رفته بودم، دیدم. دیدن قیافه این مرد ارمنی با رنگ پریده، مثل آدمهایی که از آن دنیا آمده باشند، در آن شب اثر غریبی در من کرد. دفعه دوم با او در منجیل ملاقات کردم. تفصیل سنگر را معز السلطان برای او حکایت کرد. او نیز آن را بسیار پسندید و دست مرا دوستانه فشار داد.

معز السلطان به اتفاق یفرم و من، مشغول نظم و ترتیب اردو شدیم. هر روز تا ظهر مجاهدین مشق نظام می‌کردند. این اردو، که به سعی و مراقبت معز السلطان بسیار مرتب بود، قریب یکصد مجاهد داشت که از ایرانی و ترک و ارمنی و گرجی مرکب بودند. ملزومات، آشپزخانه خوب که هر کس با ده شاهی غذا کاملاً سیر می‌شد، دواخانه معتبر و دکتر همه حاضر و آماده بود، یک عراده توپ هفت سانتیمتری بامونیسیون داشتیم. هر روز از ماسوره‌های خالی ورندل، که در رشت به دست آمده بود، مقداری فشنگ پر می‌کردند. سراجی و چرم‌دوزی دایر و ذخیره میشن و چکمه و پیراهن و زیر جامه و وسایل نعل‌بندی و سیگار و غیره موجود بود. مجاهدین روزها به مشق و مانور و تیراندازی و بمب‌سازی و سنگربندی می‌پرداختند.

حمله به یوزباشی چای

از یوزباشی چای راپرت دادند که پسر غیاث نظام قوتی پیدا کرده، همه روزه به کار سان دیدن چریک و جمع‌آوری آذوقه مشغول است. بعد از مشورت با معز السلطان، من و یفرم با سی سوار از منجیل حرکت کردیم. یک بیرق ملّی در جلوی می‌کشیدند، من در سایه بیرق می‌رفتم یفرم و سرکیس گرجی پشت سر من، جلوی دو دسته سوار بودند که دو به دو حرکت می‌نمودند. دو نفر بمب‌انداز هم با بمب توی درشکه به فاصله از عقب می‌آمدند. با این حال، عازم یوزباشی چای شدیم. در دره ملا علی شب شد. در تاریکی تا یوزباشی چای جایی فرود نیامدیم. هوا به قدری تاریک بود که هرگاه می‌خواستی انگشتی به چشم دیگری فروبری نمی‌دید. معذک چشم یفرم چنان به تاریکی عادت داشت که گفتی همه جا و همه چیز را می‌دید. این مرد بایستی سرگذشت طولانی داشته و بسیار به سختی و صدمات برخورد کرده باشد.

خلاصه، در مهمانخانه عرض راه، از حال ناصرخان پسر غیاث نظام خبرگیری کردیم، معلوم شد در یوزباشی چای، آن سمت رودخانه، در کاروانسرا منزل دارد.

چهار از شب گذشته بود که کاروانسرا را احاطه کردیم، شلیک سختی از طرف مجاهدین به عمل آمد. یک دوتیری هم از طرف خالی شده بی صدا ماند. دو سه بمب به قهوه‌خانه کاروانسرا پرت کردیم. صدای بمب در شب تیره میان کوهها عالمی را متزلزل کرد. ناصرخان، پسر غیاث نظام، موقعی که می‌خواست از در عمارت کاروانسرا بیرون رفته فرار کند، گلوله‌ای به دهانش خورد و در جای

خود افتاد. یفرم می گفت: زمانی که از در بیرون آمد، من پهلوی در بودم، موزر را به دهانش گذاشته آتش زد. در هر حال، فوری داخل کاروانسرا شده، ده دوازده رأس اسب با سه چهار قبضه تفنگ و مقداری اشیاء از پسر غیاث نظام به چنگ آمد. زمانی که با چراغ نعش را معاینه کردیم، من دوست خود ناصر خان را شناختم. مقتول دوم ابراهیم خان یاور سواره بود که از پا گلوله خورده، خود را زیر علفهای کاروانسرا پنهان کرده بود و با چند گلوله به ناصر خان پیوست. مقتول سوم، سر رشته دار سواره بود که فردای آن شب در زغالدان قهوه چی گیر افتاد و در پاچنار به دست پطرس ارمنی به قتل رسید. بیچاره ناصر خان که در بالاخانه کاروانسرا مشغول عرق خوری بود، شش از شب گذشته کشته شد. وقتی وارد منزل او شدیم، بساط عرق پهن بود. نصف یک بطری عرق مانده بود که مجاهدین خوردند. بعد از کشته شدن پسر غیاث نظام، ما دو روز در یوزباشی چای ماندیم. از رشت از طرف سپهدار و کمیسیون جنگ توسط معزالسلطان، به من و یفرم تبریک گفتند، ولی ماندن ما را در یوزباشی چای صلاح ندانسته، ما را دوباره به منجیل برگرداندند.

قضیه پسر غیاث نظام در قزوین که محل اردوی دولتی بود، سخت اثر کرد. گفته می شد که غیاث نظام با سایر ایلات همدست شده، اردویی نیز از طرف دولت مهیا گشته، قرار بود همه به سرکوبی ما بیایند.

در این موقع فتحی نیز از طرف آستارا نصیب مجاهدین شد: خوانین نمین و شاهسون به فرمان اعلیحضرت خواستند از طرف آستارا به رشت حمله ور شوند. مجاهدین به سرکردگی والیکوف

گرجی، آنها را تا بالای گدوک، که آن سمت خاک نمین است، دوانیده بازگشتند. اردویی دیگر در رشت به سرکردگی منتصرالدوله مرکب از یکصد سوار و پیاده تشکیل شد، که به رودبار آمد و از آنجا حرکت کرده به منجیل رسید و بعد از ملاقات با ما، در پاچنار ساکن گشت. اردویی هم به سرکردگی عمیدالسلطان به سمت پل انبوه رفت، اکنون تا پل انبوه در تصرف فداییان است.

در این موقع حاجی میرزا موسی خان میزینج و آقا سید عبدالرحیم خلخالی و میرزا علی محمد خان خواهرزاده تقی‌زاده، از طرف کمیسیون جنگ برای بازرسی و سرکشی اردوی ما به منجیل وارد شدند. چند روزی مانده، افراد اردو و جزئیات آن را رسیدگی کردند. من و یفرم بعد از مشورت نمودن برای اقدامات آینده با آنها صحبت کرده، قرار دادیم مجلسی با حضور نماینده‌ها تشکیل داده، مذاکرات لازم در امور آتیه بکنیم و رأی بگیریم و به همان قرار اقدام نماییم.

این کمیسیون در منزل خلوتی، با حضور این چند نفر یعنی معزالسلطان و سید عبدالرحیم خلخالی و علی محمد خان و حاجی میرپنج و من و یفرم، تشکیل یافت. مذاکرات در این زمینه بود که تکلیف آتیه ما چیست؟ باید مدافع باشیم یا راه تهاجم اختیار کنیم و در صورتی که باید مهاجم باشیم، اقدامات چگونه باید باشد؟ هر کس در این باب رأی داد: معزالسلطان و میرزا علی محمد را رأی این شد که می‌بایست مشروطه‌خواهان قزوین را پول داد تا تهیه تفنگ و فشنگ و استعداد نموده، آنچه ما با سردار افخم کردیم، آنها با حکومت خود بکنند. ما هم به آنها کمک رسانده، مرکز اردوی ما آن

وقت قزوین باشد، سپس آنجا تهیه استعداد کرده هرگاه لازم باشد به طرف تهران برویم. معز السلطان خود مشروطه خواهان قزوین را قبلاً برانگیخته و به احوال آنها سابقه داشت که در آن موقع قریب چهل نفر از آنها در شاه بندری عثمانی مثل مشروطه خواهان تهران متحصن شده بودند. صحبت میان من و یفرم تمام بود. ما دو نفر مایل به تهاجم بودیم. برای هجوم هم با این عده کم جنگ فاجاقی را پسند داشتیم و رأی ما این بود که سی چهل نفر را انتخاب کرده، برویم قزوین و دیگر در هیچ نقطه ای فکر سنگربندی و دفاع نیفتیم. بعد از من رأی خواستند، من حق رأی را به یفرم واگذار کردم. او همین را بیان نموده، گفت: عقیده ما دو نفر با عقیده شما چندان تفاوت ندارد: در صورتی که قسمتی از کارکنان شما در قزوین، علم رولوسیون را بلند کردند ما هم برای کمک به آنها حاضر خواهیم بود. ولی آن هیأت حرکت ما را از منجیل تصویب نکردند و رأی ندادند. چون اکثریت داشتند ما حرفی نزدیم و مجلس به هم خورد، ولی اندک طولی نکشید که معز السلطان با ما هم عقیده شده، رأی ما را تصویب نمود و اختیار حرکت یا ماندن ما را به خودمان گذاشت. ما نیز دیگر درنگ نکرده با سوارانی که تقریباً شصت نفر می شدند حرکت کرده، هنوز به بالا بالا نرسیده بودیم، آفتاب غروب کرد.

هاگ ارمنی، مخبر روزنامه ارامنه که برای مشایعت همراه آمده بود نطق مفصلی به زبان ازمنی کرد که به زبان ترکی ترجمه شد. مضمونش تشویق و تشجیع در راه حریت و گرفتن مشروطیت به قیمت جان بود. برای نطق هاگ دست زدند و با او خداحافظی کردیم و در پاچنار، سنگر منتصرالدوله، شام خورده روانه خرزان شدیم.

جنگ نیکویه

یک دسته قراول قبلاً در خرزان بودند. در منزل آنها استراحت کرده، صبح هر کدام منزلی برای خود و دسته خود تهیه نموده، یک دسته قراول به اسماعیل آباد طرف تهران نیم فرسخی خرزان فرستادیم. چون هوا سرد بود، خاصه که در خرزان بالای گدوک همیشه ابر و برف است، خواستیم پیش از حمله چند روزی اقامت کنیم، ولی مجاهدین هر روز تا سه فرسخی قزوین رفته، تمام دهات را با مشروطه خواهان همراه کرده، به دهات استبدادیان نیز دست می انداختند و گندم و جوی آنان را ضبط کرده، حمل می نمودند. راه شوسه و اطراف آن هم به دست مجاهدین افتاد.

رسم ما این بود: به هر دهی یک کاغذ می نوشتیم و آنها را به مشروطیت دعوت می کردیم. هرگاه ریش سفیدانشان می آمدند و نوشته از ما گرفته، بیرق قرمز به ده خود نصب می نمودند، از همه جهت از تعرضات مصون و محفوظ بودند، وگرنه محلّ تاخت و تاز مجاهدین واقع می شدند.

در قریهٔ نکى (نیکویه)، یک فرسخ دور از راه شوسهٔ بیونک سر راه همدان، که سرباز و جمعیت زیاد داشت، مستبدین از حکومت قزوین کمک خواستند تا در آن ده سنگر کنند و مجاهدین را از آمد و شد به دهات اطراف و غیره مانع شوند و هرگاه بتوانند شبیخونی هم به خرزان بزنند.

ما سه کاغذ پشت سر هم به نکى نوشته نصیحت کردیم، ولی سر تسلیم پیش نیاوردند و به عده و عداوت خود افزودند. از طرف

دولت هم چهل پنجاه سوار و چند سرباز و چند قبضه تفنگ به آنها داده شد و آنها یکسره سنگرها را محکم کرده، به خیال جنگ پشت آنها نشستند. من و یفرم با سی و شش نفر مجاهد از خرزان حرکت کردیم، یک ساعت بعد از ظهر به نکى رسیدیم.

در موقعی که گلوله آخرین سنگرشان به ما مى رسید، ایستاده، سنگرهای آنها را دیده، معلوم کردیم که غیر از قلّه کوه که محله زیر آن واقع است، در چهار جای دیگر نیز که تپه و پناهگاه طبیعی است، سنگر دارند. از همانجا هشت نفر برای قله، که پشت محل را مثل برجی است، تعیین نمودیم که از یال دست راست به آن حمله کنند. یک دسته را هم مأمور حمله به سنگر اول کردیم. در این گیرودار دو اسب که متعلق به یک گرجی و یک ارمنی بود کشته شدند و مجاهدین داخل سنگر گردیدند. پس من و یفرم حرکت کرده، سنگر دومشان را گرفتیم. نایب فوجشان در وسط سنگر گلوله به دهانش خورد و همانجا افتاد. سپس به سنگر سوم که طرف دست چپ بود حمله کرده، آن را گرفتیم. چون آن هشت نفر، که مأمور یورش به قله بودند قدری کوتاهی کردند، گریش ارمنی مأمور شد که به ضرب موزر آنها را به حمله برانگیزاند. پطرس خان و چند نفر مجاهد دیگر حمله برده، بر فراز کوه رسیدند. مجاهدین در کمال جلادت وارد ده شدند. از پنجره مسجدی، که سنگر بومیان بود، گلوله می آمد. مجاهدین دو بمب انداخته مشغول قتال شدند. اسب یفرم گلوله خورد، موقعی رسیدم که یفرم می خواست سنگ بزرگی را به کله خودش بکوبد. من دستش را گرفتم، دیدم از چشمش اشک روان است. گفتم: اسب چه اهمیت دارد که آدم برایش گریه کند؟ گفت: این حرف از شما بعید

است، آیا ممکن است همچو اسبی دیگر گیر من بیاید؟ دیدم این آدم، که به نظر من مثل مجسمه‌ای از آهن بود، برای کشته شدن اسبش نزدیک است خود را بکشد. در هر حال من دست او را گرفته، داخل ده شدم. دیدیم مجاهدین به احدی ابقا نمی‌کنند: هر کس به دستشان می‌رسد کارش را با گلوله می‌سازند. هر چه آنها را از کشتار منع می‌کنیم، ابدأ به خرج نمی‌رود و در واقع محشری بود. عده مقتولین و زخم‌داران به یکصد و هشت نفر می‌رسید، ولی از طرف ما فقط سه اسب تلف شده بود و گلوله‌ای پهلوی ران یفرم را سوزانده بود.

بعد از فتح نکى، مجاهدین خانه دوتن از رؤسای آنها را که مسبب این اوضاع بودند خراب کردند و چند قاطر که برای حمل بنه مجاهدین لازم بود گرفتند. مجاهدین همه را روانه خزران کردیم و من و یفرم با دو نفر از راه شوسه به یوزباشی چای رفتیم. در یوزباشی چای، اسبها را گذاشته، سوار کالسکه شدیم و با گریش خان به پاچنار آمدیم. چون خانم یفرم تازه از روسیه آمده، در خانه منتصرالدوله منزل کرده بود، ما نیز به آنجا وارد شدیم.

فتح نکى را در پاچنار به معز السلطان ورشت مژده دادیم، جراید و کمیسیون جنگ و سپهدار به یفرم و من تبریک شایان گفتند و هر دوی ما را به رشادت ستودند. چند روز در پاچنار اقامت کرده، مجدداً با یفرم به سمت خزران رفتیم. خانم یفرم هم به رشت برگشت.

از طرف انبوه، قشونی مرکب از ایلات قزوین و رشوند و غیاثوند و چند تن قراجه داغی، به ریاست پسر غیاث نظام، این روی پل را گرفته بودند. عمید السلطان با عده‌ای از مجاهدین گیلانی و گرجی آن روی

پل، اول آبادی، سنگر داشتند و هنوز کاری از پیش نبرده بودند. خیال من این بود که ما از خرزان به اردوی دولت حمله کرده، آنها را متفرق کنیم و عمیدالسلطان و همراهانش را به این طرف پل سمت قزوین بیاوریم که بی جهت آنجا معطل نمانند، ولی یفرم ناخوش شد و در حال ناخوشی مرا نیز از اقدام حمله ممانع آمد. بعد از فتح نکى، ساخلوی انبوه را واهمه و ترس سخت گرفته بود، مخصوصاً وقتی که یکبار عده‌ای از مجاهدین ما [را] غفلتاً تا نزدیک اردوی پسر غیاث نظام راندند. همان شب قشون دولت بدون علت از کنار پل انبوه منهزم شدند و عمیدالسلطان با اینکه از فنون جنگ هیچ بهره‌ای نداشت، فوری از پل عبور کرده، رودبار و الموت را از دولتیان متزعز کرد و همه جا بیرق مشروطیت را برافراشت. پسر کوچک غیاث نظام که در دهات کوهستان بود، در دست مجاهدین اسیر شد و او را به خرزان آورده به منزل من فرستادند. تا نزدیکی قزوین از هر طرف به دست مجاهدین افتاد. اینها هر روز سواره به دو فرسخی و یک فرسخی قزوین حمله می‌بردند.

فتح قزوین

در این موقع، برحسب امر کارگزاران دولت، قاسم آقای میربنج صاحب منصب قزاقخانه مأمور اردوی قزوین شد و ظفرالدوله شاهسون اینانلو و مسیح خان کاکاوند را، با عده‌ای سوار سرباز و توپخانه، از شهر بیرون فرستاد. ظفرالدوله به سرآب سعدآباد، که در سر راه شوسه همدان است، اردوزد. اخبار پیوسته، به توسط تلفن و نامه مشروطه‌خواهان، به ما می‌رسید. ساخلوی خزران برای فتح

قزوین یکدل شده و یفرم بهبود یافته بود. هوا بسیار خوب بود و موسم بهار، که روز همه جا می‌شود رفت و شب همه جا می‌شود ماند، رسیده بود. یفرم برای تعیین محل اردو به حاجی بابا رفت. من اردو را برداشته، وارد حاجی بابا شدم. معز السلطان نیز از منجیل حرکت کرده دستجات مجاهدین را حرکت داد. تمام ساخلوی عرض راه از منجیل و رودبار و پاچنار و یوزباشی جای را در حاجی بابا، چهارفرسخی قزوین، حاضر نموده، دو عراده توپ کوهستانی را بالای تپه حاجی بابا گذاشته، جاهای لازم را قراول گماردیم و به سرعت برق مشغول تهیه جنگ با اردوی دولتی و فتح قزوین شدیم. یک قبضه موزر، که کمیسیون جنگ به یادگار فتح نکى به توسط معز السلطان برای من فرستاده بود، اینجا به من رسید.

مجاهدین و نظام ملی در این دو روز کمر باز نکرده، چون شیر غضب آلود مستنظر حمله بودند. پنج تلفن اولتیماتوم از طرف معز السلطان به میرزا ابوالقاسم خان حاکم و شیخ الاسلام و ظفرالدوله و مسیح خان و قاسم آقای میرپنج شد، که اگر خود را حامی استبداد نمی‌دانند، بیست و چهار ساعته از قزوین کناره گیرند.

مسیح خان، با اینکه سابق بر این مراسلات عدیده به اردوی ما می‌فرستاد و قول داده بود که به دولت کمک نکند، چون شاه او را به تهران احضار کرده و حضوراً فرمایشاتی به وی فرموده بودند و او با نخوت و جبروت تمام با سواره خود به قزوین آمده بود، اعتنائی به تلفن معز السلطان ننمود و جواب سربالا داد. قاسم آقائیز اعتنا نکرد. ظفرالدوله، چون با سپهدار خویشاوندی داشت و سابقاً مکاتباتی بین او و سپهدار رد و بدل شده بود، از سعدآباد راه خود را کج کرده، با

عده سوار خود به سمت دهات خویش رفت و تفنگهای دولتی را نیز با خود برد و باقی چیزها از قبیل توپ و مونیسیون را جا گذاشت.

بنا بر مشاوراتی که با معزالسلطان کردیم، من و یفرم همان روز بعد از ظهر، با یکصد و پنجاه سوار، که از جمیع دسته ها برگزیده بودیم، از حاجی بابا حرکت کرده، بعد از طی دو سه فرسخ، راه شوسه را گذاشته، طرف دست راست به سمت راه همدان کج کردیم. به اولین آبادی که محل اردوی دولتی بود رسیدیم، ولی از اردو اثری ندیدیم. همان وقت مقارن غروب، راه را به طرف قزوین کج کردیم، یعنی از راه شوسه همدان وارد جاده قزوین شدیم. سپس در باغات قزوین پایین آمده، در باب ترتیب حمله، شور کردیم و دستورات لازم به مجاهدین و دستجات دادیم و نقشه حصار و ارک دولتی را هم در اختیار آنان گذاردیم. بعد سوار شده، از جلوی کاروانسرای سعدالسلطنه، جنب مهمانخانه، سر درآوردیم. یک شلیک هوایی کرده، دروازه را متصرف شدیم. یک عده از دروازه تهران بیرون رفته، از دروازه کانتور روس ها، داخل شدند و پشت عمارت حکومتی را گرفتند. من و یفرم وارد حیاط مهمانخانه شدیم و راه پشت بام را پرسیدیم. فوراً غلامحسین تهرانی، از دسته من، راه پله بام را پیدا کرده، ما را به آنجا هدایت نمود. من و یفرم هر دو به پشت بام رفته، آنجا قراول گذاشتیم. در همان حین گلوله ای به مغز غلامحسین خورد و او را معلّق کرد. معلوم نشد گلوله از کدام سمت به سر آن جوان بیست و دو ساله خورد. این غلامحسین، با سه نفر فدایی دیگر، که در قضیه تیر زدن شیخ فضل الله، با کریم دواتگر همراه بودند، فراراً از تهران به تنکابن آمده بودند. سه نفر از اینها، که یکی همین غلامحسین

باشد، با عقیدهٔ راسخ مشغول خدمت و مجاهدت شدند. در جنگ نکى غلامحسین حرکات بیخردانه‌ای کرد که ناشی از ندیدن جنگ بود. من به او گفتم: دیگر تو را به جنگ نخواهم برد و نمی‌خواستم در جنگ قزوین او همراه باشد، ولی او در جواب به من گفت: چنانچه مرا همراه نبرید، از دستهٔ شما خارج شده، جزو دستهٔ مسیو یفرم خواهم شد. امروز با دستهٔ یفرم آمده بود. دریغ که در اول کار شربت شهادت نوشید.

بالجمله صدای شلیک بلند شد و هیچکس نمی‌دانست چه خبر است. یفرم به سمت درِ عمارت حکومتی رفت. من به معز السلطان تلفن کردم که اجزای ناریه را زودتر به ما برساند و از پشت سر یفرم با دسته‌ای از مجاهدین به سمت عالی‌قاپو، که توسط مجاهدین آتش زده شده و مشتعل بود، روانه شدیم.

ساشای گرجی، که جوان رشیدی بود و کمی هم زبان ترکی می‌دانست، دست به دست من داده، صحبت‌کنان می‌رفتیم. آن شب، شب چهاردهم ربیع‌الثانی (۱۳۲۷ قمری)، مولود محمدعلی شاه بود. عالی‌قاپو و سایر بناهای دولتی را تزیین کرده و آیین بسته و چراغانی مفصلی کرده بودند. نفت همان چراغها را مجاهدین وسیلهٔ سوزاندن در عمارت قرار داده بودند. میرزا ابوالقاسم خان حاکم، آن روز همه را مشغول تزیین دارالحکومه و چراغان بود. طبقهٔ فوقانی عمارت چهل ستون مملو از مدعوین بود. دو ساعت از شب گذشته، حکمران با وقار و متانت خاص، از پله‌های عمارت چهل ستون بالا رفت و یساول با صدای بلند، مدعوین را از ورود حاکم باخبر کرد. مدعوین، یکمرتبه، همه از جا برخاسته، به حال ادب ایستادند. حکمران وارد

شد و در جای خود جلوس فرمود و به حضار اجازه نشستن داد و بعد از تعارفات رسمی، نطق بلیغی نمود و دعای دولت جاوید آیت را ضمیمه نطق خود ساخت و به مطربها اجازه نواختن داد. تازه رقاصها زنگ دسته‌های خود را امتحان می‌کردند و نقاره‌چی و کمانچه‌کشها دستی حرکت داده بودند که شلیک مجاهدین و هورای فداییان، که به رعد می‌مانست، همه را به جای خود خشک کرده، مجلس سرور به همین جا خاتمه پذیرفت. مدعوین، حکمران را از دستپاچگی لگدکوب کرده، بیرون دیدند. آنها که نتوانستند خود را به خانه خود یا منزل دیگری برسانند، در گوشه و کنار مخفی شدند و بعد از خوابیدن سر و صدا، مثل اشخاص ویا زده، از سوراخها درآمد، نیمه جان خود را به خانه خود رسانیدند، یا گرفتار شده به پای میز استنطاق رؤسای مجاهدین درآمدند.

ابوالقاسم خان حاکم و قاسم‌آقای میرپنج، امر دادند که اول توپهای هفت سانتیمتری را، که همان روز از اردوی ظفرالدوله عودت داده در خیابان جلوی عالی‌قاپو گذاشته بودند، به داخل عمارت بکشند، که مبادا آنها به چنگ مجاهدین بیفتند. بعد در را بسته، با قشون شاهسون و قراجه‌داغی و سربازهای همدانی، جاهای مرتفع و ابنیه محکم را سنگربندی کرده، مشغول دفاع شدند. مسیح خان کاکاوند هم جلوی دروازه رشت، در کاروانسرای محکمی، با سواره اکراد منزل گرفت و آنجا را سنگر کرده با مجاهدین، که به دستور معزالسلطان، برای کمک، از عقب می‌آمدند، مشغول جدال و قتال شد. یک عده سواره یورتچی (یورتچی نام یکی از طوایف سی و دوگانه شاهسون است)، در همین خیابان، که بین مهمانخانه و در

حکومتی است، در بالاخانه کاروانسرا، منزل داشتند. همه درهای این کاروانسرا مشرف به خیابان بود. وقتی که من، با ساشای گرجی و عده‌ای از مجاهدین، به طرف عالی قاپو می‌رفتیم، محاذی درهای این بالاخانه که رسیدیم غفلتاً از طرف آنها به ما شلیک شد. ساشا دستش از دست من رها شده افتاد و چون شب خیلی روشن بود، معین نشد از کدام در شلیک کرده‌اند. همراهان من عقب‌نشسته، من زیر بالکون همان بالاخانه رفته با هفت تیر چند تیر خالی کردم و چون دیدم تیرهای من به هدر می‌رود، خود را به آن سمت خیابان زیر درخت چنار کهنی کشیده با شلیک صدای تیر آنها را قطع کردم و چند نفر از مجاهدین دسته خود را به کمک خود طلب نموده، باز به این سمت خیابان آمدم و خود را زیر بالکن کشیده، متوجه ساشا، که وسط خیابان افتاده بود، شدم. دیدم زنده است و کمی هم خود را به طرف بالکن کشیده و بیشتر نتوانسته است حرکت کند. او را صدا کردم، آهسته جواب داد و گفت: چرا تیر نمی‌اندازید؟ گفتم: فشنگ تمام شده است. آهسته گفت: فشنگ من به تفنگ شما می‌خورد. دیدم راست می‌گوید. تفنگ او اتریشی کوتاه‌قد است و از آن من بلندقد و فشنگ هر دو یکی است. گفت: از آنجا که ایستاده‌ای، جلوتر نیا. تو را تیر می‌زنند. من قطارم را به تو می‌رسانم. بعد غلطی زده قطار را، که از کمر گشوده بود، به طرف من پرتاب کرد. من با نوک تفنگ قطار را به زیر بالکن کشیدم و چون قطار خونی شده بود و به کمر من هم نمی‌رسید، فشنگهایش را درآورده توی کیف هیکلی خود ریختم، غیر از دو دانه فشنگی که گلوله تفنگ دشمن آن را شکسته و به پهلوی او فرو برده بود، تقریباً صاحب هشتاد فشنگ شدم. من مشغول کار شدم

و می خواهم ساشا را از میدان بیرون برده، به مهمانخانه ببرم.

در همین وقت، محمدباقر بادکوبه‌ای، یکی از جوانان رشید با مسلک، به کمک من رسید. آدمهای من هم که عقب نشسته بودند، هفت هشت نفری، جمع شدند. از این عده چند نفر را برای شلیک به در بالاخانه زیر درخت چنار آن طرف حیابان گماشته، بقیه را هم برای حرکت دادن ساشا، مأمور کردم. در موقعی که دسته اول به در بالاخانه شلیک می کردند، ما از این سمت ساشا را از میان به در برده، به مهمانخانه رساندیم و بازگشته، با محمد باقر، به پشت بام کاروانسرا بالا رفتیم. محمد باقر دو عدد بمب به سوی در داخل بالاخانه پرت کرد. بعد از بلند شدن صدای بمب قسمتی از بالاخانه خراب شد و بلافاصله افراد آن امان آمده تسلیم شدند. ما تفنگهای ایشان را گرفتیم و در بالاخانه از مجاهدین قراول گذاشته و به سمت در عالی قاپو روان شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم که دروازه بزرگ، که در زمان سلاطین صفویه نصب کرده بودند، سوخته و افتاده بود. مجاهدین به دهلز یا هشتی، که بالای آن نقاره خانه است، ریخته، با ساکنان عمارت اول، مشغول جنگ بودند.

بمب اندازها حجرات بالای دروازه را در تصرف داشتند. آتش بود که از هر طرف می ریخت. بمب و تفنگ، رعد نیسان و شراره کوه آتشفشان را مجسم می ساخت. گیر و داری بود که زهره شیر آب می شد. یفرم با پنجاه مجاهد در این هشتی بود که من وارد شدم. بیشتر مجاهدین جنگ نمی کردند، چون منتها دو نفر می توانستند از هر طرف از بغل دری که به داخل گشوده می شد، تیر بیندازند. باقی بیکار بودند و روی صفت داخل هشتی از دو طرف نشسته با هم

شوخی می‌کردند. من و یفرم هم روی یک قالیچه، که روی صفه انداخته بودند دراز شده، فکر فردا را می‌کردیم. در این وقت حسین آقا، یکی از مجاهدین من، یک دیگ کته و خورش و تخم مرغ و جوجه و مقداری شراب آورد. هر کدام لقمه‌ای از آن خوردیم که خبر آوردند منتصرالدوله با سوارهایش دم دروازه رشت رسیده و از سنگر مسیح خان، که دم دروازه رشت است، شلیک کرده، آنها را پس نشانده‌اند. دوسه نفر هم، از دسته منتصرالدوله، زخمی شده‌اند. فوراً یکدسته مجاهد، به کمک آنها روانه نمودیم. تقریباً یک ساعت به صبح داشتیم که مجدداً خبر آوردند مسیح خان خوب می‌جنگد و همه مجاهدین که، بعد از منتصرالدوله از حاجی بابا رسیده‌اند، عقب‌نشینی کرده‌اند. ناچار یفرم برخاسته، مجاهدینی را که در هشتی بودند، با خود بُرد. من با هفت نفر ماندم و در همان هشتی به جنگ پرداختم. گرچه افراد من کم بودند، ولی چون مدخل و مخرج یکی بود، توانستیم آنها را نگاهداری کنیم. چیزی که برای ماناگوار بود، دو عراده توپی بود که از کالسکه خانه روبه‌روی در عالی‌قاپو، دهان گشاده، هر وقت توپچی فرصت می‌کرد، توپ می‌انداخت، ولی معلوم نبود گلوله توپ به کجا اصابت می‌کند، چون، از ترس گلوله مجاهدین، که مستقیماً از هشتی به کالسکه خانه می‌ریخت، توپچی نتوانسته بود آن را درست میزان کند. من فکر می‌کردم اگر هوا روشن شود، ممکن است او توپ را میزان کرده، دهانه هشتی یا سقف آن را هدف قرار دهد. اتفاقاً همین طور شد: بعد از رفتن یفرم، هوا قدری روشن شد، توپچی توپ را میزان کرده، سقف هشتی را هدف قرار داد، یکدفعه چهار تیر توپ به سقف شلیک شد و گچ و خاک آن به

سرو صورت ما ریخت. یک تکه آجر هم به سر علی کلارستاقی مجاهد خورد. دیدم برای جلوگیری از پر کردن توپ، چاره‌ای جز شلیک به طرف مقابل نیست. فوراً، دو نفر آن طرف در و دو نفر این طرف در، به نوبت، مشغول شلیک شدیم. چون هشتی با کالسکه خانه بیش از صد و پنجاه قدم فاصله نداشت، عمل ما، گرچه نه توپ را می دیدیم و نه توپچی را، کاملاً به نتیجه مطلوب رسید. کار ما وقتی به منتهی درجه سختی رسید که هوا به کلی روشن شد، به این معنی که ما فقط دوه دو تیر می انداختیم، یعنی بیش از دو نفر نمی توانستند تیر بیندازند، ولی قراجه داغی ها درهای اتاق را سنگر کرده، مثل باران گلوله می ریختند. کسی را یارای دخول و جرأت خروج نبود. دو نفری که از طرف ما تیر می انداختند، می بایست روی زمین دراز بکشند تا بتوانند هم تیر انداخته، هم از تیر مخالفان مصون باشند. نوبت من تمام شد و ابراهیم گرگ جای مرا گرفت و دراز شد. همان وقت دو گلوله به شانه راست او اصابت کرد و از پشت به طرف من غلتید. فوراً او را بلند کرده و روی صدف گذاشتیم و مشغول کار خود شدیم. یک نفر دیگر، که ارمنی بود، تیر خورد. او را نیز روی صدف گذاشته، از روی غیرت و همت، بدون هیچ واهمه، به همان روش چند تن سرباز همدانی و قراجه داغی را از پشت سنگر مقتول و مجروح کردیم.

تقریباً دو ساعت از برآمدن آفتاب گذشته بود که یفرم سنگر مسیح خان را گرفته و تمام سنگریان را دستگیر کرده، داخل شهر شد. بازوی می شای گرجی، که جوانی هفده - هجده ساله و بسیار رشید بود، گلوله خورده بود و چند تن از سواران منتصرالدوله نیز مجروح شده بودند. مجاهدین، که شبانه اطراف عمارت و باغ حکومتی را با دیلم

سوراخ کرده بودند، داخل باغ شده، عمارت چهل ستون را، که سنگر دولتیان بود، از آنها گرفتند. یفرم نیز از بالای کاروانسرای غیاث نظام و مسجد جنب باغ حمله کرد. از اطراف به این ترتیب یورش بردند. ما نیز خودآرایی کرده، به داخل باغ حمله بردیم. اول سربازهای همدانی امان خواستند. گفتم: تفنگها را بریزید تفنگها را ریخته، یکمرتبه تقریباً چهارصد نفر به طرف ما آمدند، در حالی که متصل از ترس فریاد می‌کردند: «زنده باد مشروطه»، «پاینده باد مجاهدین». آنها را مثل گوسفند از در عالی قاپو بیرون کرده، داخل باغ و عمارت شدیم.

ابوالقاسم خان حاکم و قاسم آقای میرپنج، که با معزالسلطان ازبکندی با تلفن صحبت از تسلیم می‌نمودند، معلوم نبود به کجا رفته‌اند: از در خلوت به طرف زاستا و روس‌ها گریخته، یا در داخل عمارت خود را مخفی کرده‌اند. من وارد منزل قاسم‌آقا شدم و برای استراحت، خود را روی یک صندلی انداخته، قداره قاسم‌آقا را که آنجا افتاده بود، برداشته نگاه می‌کردم که یفرم وارد شد. تبریک فتح به یکدیگر گفتیم. یفرم گفت: وقت استراحت نیست، برخیز برویم ابوالقاسم خان و قاسم‌آقا را پیدا کنیم. با هم از همان در کوچک باغ به طرف خانه مؤید خاقان به راه افتادیم و محل ابوالقاسم خان و قاسم‌آقا را معلوم کردیم. حاجی میرپنج که تازه از بیرون دروازه رسیده بود رفت آنها را از توی خانه بیرون آورد. من و یفرم ابوالقاسم خان را به داخل عمارت حکومتی آورده، در جای حاکم نشاندیم. قاسم آقای میرپنج را به منتصرالدوله، که رئیس نظمیه شد، سپردیم. ابوالقاسم خان روی مسند حکومت خودش محبوس گشت. من قدری با او سؤال و جواب نمودم. همه را در کمال جرأت جواب داد. وقتی

چشمش به مجاهدین ارمنی افتاد، که جعبه های او را گشوده، اشیاء قیمتی آن را سبک و سنگین می کنند، چشمش برق زده و شراره از آن بیرون جست: معلوم بود چه اندازه آنها را دوست دارد.

ششصد نفر از سپاهیان دولتی، از قراجه داغی و سرابی و اردبیلی و کاکاوند و غیره، از داخل عمارت و خانه ها و اطراف آن دستگیر شدند. همه را در یک محوطه محبوس کرده، قراول گذاشتیم. از اشخاصی که معز السلطان با تلفن به آنها اولتیماتوم داده بود، فقط ظفرالدوله با اتباعش قبلاً از اردوی بیرون شهر به سمت محل خود رفته بود. چهار نفر دیگر همه دستگیر گشتند. شیخ الاسلام نزدیک صبح، به توسط دسته من، به رفقاییش در آن دنیا پیوست. قاسم آقای میرپنج و گلستان ارمنی، صاحب مغازه، به واسطه همراهی با استبدادیان، فردای آن روز، بعد از وصیت و وداع، تیرباران شدند. معز السلطان از یکندی و حاجی بابا وارد شد. کمیسیونی به انتظام امور شهر پرداخت. ذخیره دولتی، که تقریباً سه هزار نفر را مسلح می ساخت، با دوازده عراده توپ هفت سانتیمتری اتریشی و مونیسیون کافی، نصیب ما شد. مجاهدین همه صاحب تفنگ و فشنگ شدند. افسوس که اینجا آن نظم و ترتیبی، که میل عقلای وطن پرست ما بود، از هیچ حیث منظور نمی شد.

این است تفصیل فتح قزوین، که هر چه خود دیده ام، نوشته ام. عده مقتولین و مجروحین ما به پانزده نفر می رسید. دولتیان چهل - پنجاه نفر زخمی و کشته داشتند. مجروحین ما مریضخانه خوب و پرستاران لایق، از زنان روسی و ارمنی داشتند. ساشای گرجی، که جلوی من تیر خورده بود، بعد از سه روز وفات کرد. نعش او و

غلامحسین را با نهایت تجلیل حرکت دادیم.

کمیسیون‌نی که برای اصلاحات تشکیل داده بودند، علی محمدخان و اسدالله خان و میرزا ابراهیم خان و من و یک یا دو نفر دیگر عضو آن بودیم. برحسب خواهش یفرم، من موقتاً این کار را قبول کردم. سه چهار روز بعد از آن کارکناره جسته به تجهیز پرداختیم. تا وقتی که به ریاست یکصد سوار، به سمت ینگی امام حرکت کردم.

روز دوم فتح قزوین، رؤسای اردو، برحسب امر سپهدار، در تلگرافخانه جمع شده، او از رشت به همه ما تبریک گفت. مخصوصاً به من محبت فوق العاده نشان داد و در خصوص حرکت خود از رشت قرار داد که رؤسای اردو رأی داده به اکثریت جواب بدهند. علی محمد خان و معزالسلطان و من به آمدن او رأی دادیم. یفرم تنها به آمدن سپهدار رأی نداد. چون اکثریت با ما بود، سپهدار قرار حرکت خود را به صبح روز بعد گذاشت.

پیش از این گفتم که به ریاست یکصد سوار، به طرف ینگی امام حرکت کردم. لازم است این مطلب را توضیح دهم. وقتی از رشت حرکت کردم فقط بیست سوار داشتم و تا قزوین عده من همان بیست نفر بود. گرچه در طول راه از اطراف سوارانی می خواستند داوطلبانه داخل دسته من شوند، ولی من آنان را قبول نمی کردم. در قزوین با اصرار معزالسلطان و سایر رؤسای آزادی خواه یکصد نفر را قبول کردم. سواران من از بهترین سواران مجاهدین بودند. چند تن هم از آقایان ولایتی، یعنی مازندرانی، با من همراهی نمودند که سپاسگزار آنان هستم.

باری، سپهدار صبح روز ۱۷ ربیع الثانی ۱۳۲۷ قمری، از رشت

حرکت کرده با همراهان خود به قزوین آمد. روز ورود، از او استقبال بزرگی، که نظیر آن کمتر دیده می شود، به عمل آمد. از یک فرسخی شهر، او را با نهایت جلال و ابهت، وارد قزوین کردیم و در خانه نایب‌الصدر منزل دادیم. در موقع ملاقات، با من زیاد گرم گرفته محبت نمود.

بعد از ورود، اول کاری که کرد، ابوالقاسم خاجان حاکم را از چنگ مجاهدین درآورده، به منزل خود برد و از فردا به تلگرافخانه رفته، همه روز، تا غروب آفتاب، با تهران و تبریز و سایر ولایات و ایالات، مشغول مذاکره بود. تلگرافاتی که مخابره می شد همه به امضای ما چهار پنج نفر، رؤسای مجاهد، بود، ولی تبریز خود را، به واسطه سبقت در رولوسیون، در محل رفیعی نهاده، خصوصاً حالا که تقی زاده هم آنجاست و تقریباً به جای پارلمان کار می کند. در این موقع، شاه اعاده مشروطیت و انعقاد مجلس را دستخط کرده است (۱۴ ربیع الثانی ۱۳۲۷ قمری) و روس‌ها، به بهانه وارد کردن آرد و آذوقه، قشون به تبریز آورده‌اند و اردوی دولتی از تبریز برگشته، از ترس مجاهدین ملی زنجان، از راه ساوه و زرند، به تهران می‌رود. خیلی میل داشتم، در قروه یا سیاه دهن، جلوی آنها را گرفته با آنها بجنگم، بلکه توپ و مونیسیون‌شان را از دستشان بگیرم، ولی سپهدار راضی نشد.

تلگرافات تبریز با تقی زاده مبنی بر این بود که حالا که شاه مشروطه داده است، قشون ملی فاتح قزوین، به سمت تهران، تجاوزی نمایند، مبادا روس‌ها، قزوین و تهران را نیز اشغال کنند. گرچه این فکر مطابق میل باطنی و ظاهری سپهدار بود، اما رؤسای

اردو به این امر رضا نداده، متفقاً فتح تهران و خلع محمد علی شاه را می‌خواستند. تلگرافاتی که میان ما و مشروطه‌خواهان تهران و وزرای مسئول و تجار و انجمن متحصنین سفارت عثمانی رد و بدل شده بود، شامل درخواستهایی بود که البته شاه و وزرای او نمی‌توانستند آنها را بپذیرند؛ خاصه آنکه می‌اندیشیدند که اگر فرضاً آنها را بپذیرند، از کجا ما ترانه جدیدی ننوازیم. آن درخواستها از این قبیل بود: «حبس» یا طرد امیربهادر و شیخ فضل‌الله و مشیرالسلطنه و تسلیم یا تبعید مجلل و صنیع حضرت و بالاخره ورود پانصد نفر مجاهد با سران آنها به تهران.

اختلاف آراء سپهدار و سران مجاهدین بر سر تصرف پایتخت

رؤسای اردو برای ازدیاد قوه در فتح تهران، به فکر افتادند که با ارسال رسل، سرداران بختیاری را هم به سمت تهران حرکت دهند. چون در همان ایام که بختیاری‌ها به اسم مشروطیت، اصفهان را منتشر داشتند و اقبال‌الدوله، حاکم مستبد شقی النفس آنجا، بعد از زد و خورد، به قونسولگری پناهنده شد، سپهدار نیز به سمت رشت حرکت کرد. حاجی علی قلی خان سردار اسعد بختیاری، که شخص عاقل تربیت شده و مشروطه‌خواه بود، با سپهدار مکاتبه داشت و در قزوین ضمن تلگرافات عدید، به ما اظهار مساعدت می‌نمود. رؤسای مجاهدین، باقرخان تنگستانی را به اصفهان گسیل نموده، خواستار شدند که سردار نیز به سمت تهران حرکت کند. از مخابرات تلگرافی معلوم شده بود که سواران بختیاری عن قریب به ما می‌رسند، اما چون سپهدار مایل نبود برخلاف میل روس‌ها عملی نماید،

حرکت ما را علناً انکار می کرد و باور نداشت که بختیاری ها، برای خلع محمد علی میرزا، به ما کمکی نمایند. میان سپهدار و رؤسای اردو کم کم به هم خورد. نزدیک بود که سپهدار به تنکابن برگردد یا در رودبار قزوین به دهات خود برود. کمیته ستار و کمیسیون جنگ به او امر سپهدار واقعی نمی گذاشتند. گفت وگو اول بر سر وجه اعانه برخاست.

به اسم کمیته ستار از قزوین و رشت، قریب دویست هزار تومان اعانه، بدون تصویب سپهدار، گرفته شده بود، ولی شاید پنج هزار تومان به سپهدار رسید. علت دیگر این بود که سپهدار دست نشانده روس ها بود. هر روز نماینده روس، رومانوسکی، به نزد سپهدار آمده با او خلوت می کرد و بعد با رؤسای اردو ملاقات کرده، ما را تهدید می نمود که هرگاه اردوی شما از قزوین حرکت کند، قشون امپراتوری شما را تعقیب خواهد نمود. این حرفها در این موقع چندان به خرج ما، مشتی مردم از جان گذشته، نمی رفت. هر روز در جلسات سری ما سخن از رفتن به تهران بود، زیرا به فتح تهران یقین داشتیم، اما با شاه چه پیش خواهد آمد، آیا او دستگیر شده یا به سفارت تحصن خواهد جست؟ معلوم نبود.

حرکت از قزوین به سوی پایتخت

حرکت سردار اسعد و سواران بختیاری به کمک مجاهدین از اصفهان به قم، کدورت رؤسای مجاهدین را نسبت به سپهدار از میان برد. همگی مجدداً اتفاق نموده بر آن شدند که از قزوین به تهران حرکت کنند. بدو قرار شد بیرون شهر قزوین تشکیل اردویی بدهیم. یفرم

برای این کار، از ییلاقات قزوین، عبدالآباد را پسندید. پس اردو را به آنجا حرکت دادیم. ریاست اردو با من بود. یفرم به سمت رشت رفت، پس از دو سه روز که در اردو بودم، معزالسلطان مرا احضار کرده گفت: چون اردوی بختیاری به قم رسیده، لازم است شما مقدماً امشب حرکت کنید. فردا عصر منتظر تلفن شما از قشلاق، که در هشت فرسنگی قزوین است، هستم. مجدداً به عبدالآباد برگشته، تصمیم حرکت را به عده خود خبر دادم. هنوز هوا روشن نشده بود که اردوی ما حرکت کرد و از راه کوهپایه یکسر به زیاران، که دهی است در یک فرسنگی بالای قشلاق کوهستانی و آذوقه فراوان دارد، رفته آنجا اردو زدیم و خود به قشلاق آمده، محل خود را با تلفن به معزالسلطان اطلاع دادم. فردا نیز در همان زیاران مانده، پس فردا از زیاران به ینگگی امام رفتیم. دستجات ملی بناست همه اینجا جمع شوند. اول دسته منتصرالدوله رسید و بعد از او همه رؤسای اردو و دستجات نظامی و سپهدار در ینگگی امام گرد آمدند. در این وقت دسته من، برای پیشقراولی و طلایه، در کردان بود. چون پانصد نفر قزاق و توپخانه در کرج جلوی ما را بریده بودند، قراولان طرفین، یعنی دسته من و اردوی دولتی، غالباً در حصارک، که میان کرج و ینگگی امام است، باهم تلاقی می‌کردند. کشیک شب در جلوی اردوی دولتی را خود تقبل کرده، هر شب با ده - پانزده سوار، تا صبح در حصارک به مراقبت می‌پرداختم. بقیه آقایان مجاهدین و رؤسا در ینگگی امام بودند.

از جمله کارهایی که در کردان صورت دادم، تهیه نقشه جنگی برای خود و دسته خودم بود و تعیین اینکه در کدام خط باید به جنگ

اردوی کرج بروم. یک روز با سی چهل سوار خود از بغل کوه تا نیم فرسخی اردوی دولتی رانده، نقشه حرکت خود را معین کرده به کردان برگشتم. یفرم نیز با سپهدار و سایرین از رشت وارد ینگی امام شد. مرا نیز به ینگی امام احضار کردند. بعد از ورود به ینگی امام، قبل از ناهار، مجلسی با حضور سپهدار، از هیأت رؤسای اخراج، تشکیل یافت و قرار شد نقشه جنگ کرج را به اکثریت به روی کاغذ آورده، امضاء کرده، تسلیم سپهدار نماییم تا بی کم و کاست به همان صورت رفتار شود. بعد از بیانات یکایک، قرار شد چهار سرکرده هر کدام با صد نفر، از سه سمت کرج به اردوی قزاق حمله برند. دسته یفرم از راه بغل کوه، همان راهی که من قبلاً برای حرکت خود پسندیده بودم، حرکت کند. از همان راه ممکن بود تمام استحکامات قزاق خانه را متصرف شویم. دسته من به انضمام توپخانه از جاده شوسه حرکت کند. دسته اسدالله خان با دسته حاجی میرپنج حرکت کنند، به این ترتیب که با هم تا زیر کرج بروند. بعد دسته حاجی میرپنج از رودخانه عبور کرده راه تهران را متصرف شود. بدین شکل جنگ از چهار جانب شروع می شد و منتصرالدوله در حصارک با باقی دستجات می ماند تا از هر سمت که کمک لازم شود، کمک کند.

اینجا بعضی گفت وگوها برخاست؛ بعضی گفتند: نقشه ای که سرتیپ خان - مرا این طور می نامیدند - برای عملیات خود تهیه کرده، به خود او واگذار شود، ولی من دیدم شاید نسبت جبن به من بدهند، نگذاشتم در سر حرکت من منازعه درگیرد و به همان قسم که قرار دادند و میل یفرم بود، قبول کردم. ضمناً همگی قرار دادیم اگر کرج فتح شد و دولتیها شکست خوردند، اردوی ملی از کرج تجاوز

نکرده، مجدداً از روی نقشه دیگر، که همچو مجلسی تعیین خواهد کرد، رفتار شود. صورت مجلس را همگی امضاء کرده، تسلیم سپهدار نمودیم و قرار شد همان روز دستجات اردو به سمت حصارک حرکت نمایند و پس از رسیدن تمام دسته‌ها به حصارک، ترتیب جنگ تعیین شود. من سوار شده به کردان رفته، اردوی خود را حرکت دادم. مقدمه دسته یفرم نیز سوی حصارک حرکت کردند. نزدیک غروب، من به حصارک رسیدم. دسته‌های مجاهدین، از خط شوشه، دسته به دسته، به سمت حصارک رهسپار می‌شدند. در حصارک شنیده شد که پیشقراول دسته یفرم در کرج با قزاق‌ها مشغول زد و خورد هستند. من دیگر ماندن در حصارک را درست ندانسته، به شتاب تمام، به سمت کرج، حرکت کردم. در قلعه امام جمعه شنیده شد قراولان طرفین با هم جنگ کردند و اردوی قزاق به سمت تهران رفته است. تعجب کردم که همچو چیزی چگونه راست خواهد بود؟ زمانی که به کرج رسیدم، دیدم یفرم نیز آنجاست. از تفصیل واقعه جويا شدم، گفت: فقط دو نفر از طرفین زخم‌دار شدند و اردوی قزاقخانه عقب کشید و به سمت شاه‌آباد رفت. اگرچه باز چیزی نفهمیدم، حق هم نداشتم، با بی‌اطلاعی و با اینکه نقشه ما حق تجاوز از کرج به ما نداده بود، از کرج تجاوز کنم و به سمت شاه‌آباد بروم [و] پرسش بیشتری نکنم. در این وقت، که یک ساعت از شب گذشته بود، به محض اینکه با یفرم یک فنجان چای خوردیم، با مختصر صحبتی، برای تعقیب اردوی دولتی، از پل کرج گذشته، چنانکه به دنبال فراری از جنگ می‌روند، به راه افتادیم.

جنگ در شاه آباد و عقب نشینی مجاهدین

بدو اُعلت حرکت قزاق ها را به سمت عقب یعنی شاه آباد می نویسم و بعد تعقیب اردوی دولتی را شرح می دهم. اردوی دولتی کرج، که مرکب از پانصد نفر قزاق و توپخانه مکفی بود، مواظبت اعمال ما را می نمودند و برای جلوگیری ما در کرج ساخلو کرده بودند. روز قبل لیاخوف، رئیس کل قزاقخانه، از تهران برای سرکشی اردو، به کرج آمده، از حرکات مجاهدین چنین استنباط کرد، که هرگاه در کرج جنگ مجاهدین و قزاق شروع شود، ممکن است مجاهدین پیاده، شبانه تمام سرکوب و سنگرهای طبیعی آنجا را گرفته اردوی دولت نتواند کاری از پیش ببرد. به علاوه، اردوی بختیاری، که به قم رسیده بودند، شاید حمله به تهران ببرند. پس لازم بود که اردوی دولتی قدری به تهران نزدیکتر باشد و اردویی، که راه بختیاری ها را سد کرده است، با اردوی جلوی مجاهدین به طوری با هم مربوط باشند که در موقع استیصال بتوانند به هم کمک کنند؛ یا اینکه بتوانند از اردوی بختیاری و مجاهد هر دو جلوگیری کنند. لهذا بهتر از شاه آباد محلی به نظرش نیامد و البته شاه آباد از هر جهت بر کرج ترجیح داشت. در شاه آباد قلعه ای، موسوم به قلعه مجدالدوله، در وسط جلگه است و از هیچ سمت سرکوب ندارد و دولتیان، با توپ می توانند، از هر سمت که دشمن سر دریاورد، او را با خاک یکسان نمایند و به خصم تلفات زیاد وارد آورده، او را عقب بنشانند و از اردوی دیگر خود، که در سر راه بختیاری در حسن آباد و احمد آباد است، اطلاع کامل داشته باشند و هنگام ضرورت از آنها کمک بگیرند. در هر صورت، جای اردوی دولتی به این لحاظ تغییر موضع یافته به شاه آباد رفت. مقدمه دسته

مسیو یفرم همان موقع رسیده بود که اردوی قزاق از پل کرج گذشته بودند. پنجاه نفر از قزاق‌ها که قراول پشت سر اردوی قزاق بودند، با دسته مسیو یفرم برخوردند و جنگ کردند و چون شب شد، جنگ آنها، تا نیم فرسخ آن سمت پل، خاتمه پذیرفت. بعد از آنکه من با مسیو یفرم از پل عبور کردیم، اردوی ملیون نیز عقب ما را گرفته، به مسابقه، مثل گرگ که عقب رمه گوسفند بیفتد، به سمت شاه‌آباد، اسب می‌تازیم.

هنوز اردوی قزاق از مهمانخانه به قلعه مجدالدوله نرسیده بود که پیشقراول ما، از جمله ابوالقاسم خان کدیرسری، که از دسته من است، به آنها رسیده جنگ شروع شد. قزاق‌ها، در نهایت قدرت، شتاب کردند و اردوی خود را به قلعه مجدالدوله رساندند. عراده‌های توپخانه و مونیسیون و ذخیره و آذوقه خود را در قلعه جا داده، با سنگری که داشتند، مشغول دفاع شدند. توپ و مسلسل یکمرتبه به کار افتاد. مسیو یفرم، با دسته خود از نهر عبور کرده پشت قلعه، طرف جنوب آن را که کمی درخت داشت، سنگر کرده، مشغول جنگ شد. من از مهمانخانه طرف راست راه شوسه را گرفته پشته‌های قنوات زیر قلعه را تصرف کردم، سپس مجاهدین را پیاده کرده، اسبها را به طرف مهمانخانه عودت دادم که مبادا گلوله بخورند و به جنگ درآمدم. گرچه ترتیب صحیحی قبلاً برای آن فکر نکرده بودیم. قزاق‌ها در قلعه ارتفاعات را گرفته، دیوارها را مذل کرده، مدافعه می‌کردند. ما نیز از بیرون از دو سمت حمله بردیم و در نهایت جدیت می‌کوشیدیم تا شاید شبانه بتوانیم به یورش، قلعه را از دست آنها بگیریم، یا آنها را مجبور به تسلیم کنیم.

زمانی که من به سمت مهمانخانه برگشتم تا بقیه سواران خود را پیاده کرده به سمت قلعه ببرم، دیدم اشخاصی امشب، برای اسم در کردن، خود را داخل مانموده اند. از دیدن آنها یقین کردم جنگ امشب ما از پیش نرفته، کاری جز بدنمایی از ما ساخته نخواهد شد. مثلاً عمیدالسلطان برادر معزالسلطان و میرزا حسن شیخ الاسلام و میرزا حسین خان کسمایی و لسان قزوینی، با جمعی از مجاهدین اجباری قزوین، در مهمانخانه بودند. به آنها گفتم: آقایان شما برای چه آمدید؟ گفتند مگر ما کمتر از که هستیم؟ گفتم: برای خوردن، چنانکه حالا مشغول هستید، از کسی کم نیستید، اما برای جنگ همین حالا فرار خواهید کرد و همه دسته های ما نیز از عقب سر شما راه فرار پیش خواهند گرفت. مرحوم علی محمد خان را هم دیدم، از صدای شلیک مسلسل، که تا به حال هیچکدام نشنیده بودیم، و غرش توپ نه سانتیمتری دندانهایش به هم می خورد.

یفرم در این حین آدم فرستاد که: شما هم بیایید همین جایی که من هستم. اینجا برای یورش خیلی مناسب است و هر طور است یک عراده توپ هم با خودتان بیاورید. حاجی میرپنج در رسانیدن توپ به ما جدّ و جهد کرد و یک توپ را رسانید. زمانی که برمی گشت، یک پارچه گلوله شریپنل به زانوش خورد و در غلطید. مع هذا خود را به مهمانخانه رسانید و با اینکه زخم خود را پنهان می داشت، تا آقایان سابق الذکر فهمیدند، سراسیمه سر را از پانداخته، رو به فرار نهادند. زمان رفتن، از هول و ترس، به اسب یکدیگر سوار می شدند و در می رفتند. بالجمله توپ را به یفرم رساندم و کمک هم برایش روانه

کردم، ولی خود، به واسطه رنجشی که از او داشتم^۱، در سنگر خود ماندم. چون مونیسیون توپ را تماماً توپچی همراه نداشت، چند تیر توپ با کهنه آتش زدند و با اینکه یک دیوار که سنگر قزاق‌ها بود خراب شد باز حمله‌های من از سمتی و یفرم از سمت دیگر، به واسطه تاریکی شب و آشنا نبودن به محل، هیچ نتیجه نداد. صبح که روشن شد، از جمعیت و سپاه جلادت پناه دیشب اثری ندیدیم: همه دنبال عمیدالسلطان و دیگران را گرفتند. قزاق‌ها نیز عقب کشیدن جمعیت ما را ملتفت شدند، زیرا جمعیت ما، به مقدار تیررس گلوله توپ نه سانتیمتری، عقب کشیده، آنجا چشم به من و یفرم دوخته بودند که ببینند کار ما به کجا منتهی می‌شود. اگر فاتح شدیم بگویند: ما هم همراه بودیم، اگر شکست خوردیم، با ما برابر باشند.

قزاق‌ها، که با دوربین آنها را می‌دیدند، دریافتند که جمعیت زیادی دور قلعه نمانده و با عده قلیلی سر و کار دارند و دانستند که سنگر در چه نقطه است و کجا را باید هدف قرار دهند. پس هورای نظامی کشیده، در نهایت جدیت به کار درآمدند و سنگر من و یفرم را یکمرتبه گلوله باران کردند. به چاهی که پشت آن سنگر من بود، چنان ساچمه و گلوله بارید که همه خاکهای حلقه چاه روی ما برگشت و امکان تیراندازی باقی نماند. فشنگها هم به کلی تمام شد. نزد جلودارهای خود فشنگ ذخیره داشتیم، ولی نمی‌دانستیم اسبهای ما را برداشته به کجا رفته‌اند.

۱. این رنجش در اردوی عبدالآباد تولید و در ینگی امام موقع نقشه کشیدن برای جنگ کرج بیشتر شد و همان طور باقی بود تا در زرکان، وقتی که یفرم به منزل من وارد شد، از بین رفت.

صبح از طرف تهران ژنرال لیاخوف، رئیس بریگاد قزاق و جمعی دیگر، با مهمات تازه، به کمک اردوی شاه آباد آمدند. بعد از رسیدن کمک و رئیسشان، جد و جهد و دلاوری قزاق ها بیشتر شد. خاصه، جمعیت ما را که رو به فرار دیدند، هورا کشیده، «زنده باد محمد علی شاه» می گفتند. توپ نه سانتیمتری شنید را، که دم قلعه مجدالدوله گذاشته بودند، پی در پی پر و خالی می کردند، صدای گلوله به طرز مهبی در هوا پیچیده، مجاهدین را به سمت عقب فرار می داد. سنگر من و سنگر یفرم، هر دو، بیش از پانصد قدم تا قلعه فاصله نداشتند. معدودی افراد خسته و مانده، در جلوی پانصد ششصد نفر نظامی، با توپهای شربل و ماکزیم و سنگری مثل قلعه مجدالدوله، چه می توانستند بکنند؟ واقعاً این مقاومت را به یک عشق یا به یک تهور برابر جنون باید حمل کرد. دو مجاهد نزد من مانده بودند: یکی جوادخان بود و دیگری ماکزیم گرجی، که هر دو تأکید می کردند که از جای خود حرکت کرده، عقب بنشینم. ولی چون یفرم هنوز در سنگر خود مانده بود، من برای خود عار می دانستم که قبل از او کنار بکشم. در همین موقع، یفرم با چند نفر ارمنی و مسلمان، دست از قلعه برداشته، یک نفر را هم در ترک خود سوار کرده، پشت به قلعه و از آن سمت آب رودخانه به حرکت درآمد. لازم بود که ما هم فرصت را از دست نداده، حرکت کنیم. ولی چون اسب نداشتیم، بایستی پیاده، پشت حلقه چاه ها، از چاهی به چاه دیگر، در راهی آفتابی و زیر گلوله توپ و تفنگ قزاق ها، برویم و تقریباً هفت هشت چاه طی کنیم تا به مهمانخانه برسیم. در این مسافت، سوای پشت حلقه چاه ها که برای نفس تازه کردن و رفع خستگی دیدن خوب بود، باقی راه زیر باران

گلوله بودیم. پس هر سه (سرتیپ، جوادخان و ماکزیم)، به سمت مهمانخانه، جلو و عقب، شلنگ برداشتیم. تگرگ بهاری بر سر ما می‌بارید. در پشت هر چاهی مدتی درنگ کرده، نفس تازه می‌کردیم و برای چاه دیگر به حرکت می‌آمدیم. قزاق‌ها نیز کوتاهی نکرده هرچه از دستشان برمی‌آمد، از ماکزیم و شوپنل و گلوله پنج‌تیر، به روی ما شلیک می‌کردند. نه ما و نه یفرم، هیچکدام زخمی نشدیم. موقعی که به مهمانخانه رسیدیم، دیدیم هیچکس در مهمانخانه نیست و همه فرار کرده‌اند و بسیرق میرزا حسن شیخ‌الاسلام، ملقب به رئیس‌المجاهدین، در موقع فرار به جا مانده است. بر غیرت این قسم مجاهدین و رئیس‌المجاهدین آفرین گفتم. از اسب و جلودار ما نیز اثری نبود. دیگر قدرت پیاده رفتن نداشتیم. بعد از آنکه در طویله تجسس نمودیم، یابوی مفلوک جوادخان را پیدا کرده، یابوی مفلوک دیگری نیز من جستم و خود را به پشت آن انداخته، از در مهمانخانه بیرون آمدم. مهمانخانه‌چی که بجا مانده بود، به ما گفت از خیابان شوسه نروید که گلوله خواهید خورد. این شعر را برایش خواندم:

آن‌که در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش
و گفتم: ما اینجا از میان آتش عبور کردیم و خداوند ما را به سلامت نگاه داشت، حالا اینجا تیر خواهیم خورد؟ چنانچه مقدر است، حرفی نداریم. در کمال آرامی در خیابان راه می‌پیمودیم. قدری که آمدیم، میرزا علی، جلودار با اسب من، جلو آمد. معلوم شد اینها نیز در منتهای تیررس نه سانتیمتری مانده‌اند. روی یابوهای که من و جواد خان سوار بودیم، افراد دسته یفرم دوپشته سوار شدند. موقعی که من و یفرم با هم تصادف نمودیم، هر دو مثل آدمهای ویاگرفته، از

کثرت خستگی و غصه و گرسنگی، مشغول استفراف بودیم. به هر دسته سوار که می رسیدیم، چند کلمه فحشهای نتراشیده گفته، می گذشتیم. سرکردگان مجاهدین، غرق در آهن و فولاد، از کثرت تهور در یک فرسختی، جنگ را تماشا می نمودند و برخی نیز تا ینگی امام، عنان نکشیده بودند.

با یفرم به کلاک آمده، در کاروانسرای جنب راه پیاده شده، قدری راحت کرده، غذایی خوردیم و به کرج آمدیم. معلوم شد سپهدار و معزالسلطان، موقعی که از ینگی امام می آمدند، چند نفر از فراریان مجاهد را گرفته با خود به کرج آورده اند، که تنبیه یا تیرباران نمایند. آنجا بسیار اشخاص بودند که بدون هیچ دلیل موجه، ننگ فرار را بر خود هموار کرده، با نهایت پستی، می خواستند بهانه ای برای آن بتراشند و اگر بخواهم نام آنها را ببرم، خوب نیست. سپهدار بیشتر آنها را دید که هر کدام بهانه پوچی برای فرار خود می آوردند، ولی او توجّهی به گفته آنها نکرده، با فحش و شلاق به سمت کرج عودتشان داد. از غصه این عقب نشینی — که نمی شود گفت «شکست»، زیرا دشمن را دنبال کرده، به قلعه انداخته بودیم، ولی چون فشنگمان به کلی تمام شده بود و کسی نبود که فشنگ و غذا به ما برساند، نتوانسته بودیم با یورش قلعه را بگیریم و خصم را مجبور به تسلیم نماییم و دشمن هم یک وجب برای تعقیب ما از قلعه بیرون نیامد — گلوی ما باز نمی شد و مثل آدم خناق گرفته، قادر به سؤال و جواب با احدی نبودیم و همه به فکر تلافی بوده، می خواستیم با این وسیله، سینه خود را سبک نماییم و بار غصه را از دل برداریم.

ملاقات سپهدار و سردار اسعد

بالجمله یفرم در قلعهٔ امام جمعه و من در خود عمارت سلطنتی، که سپهدار مسکن داشت، منزل کردیم. در اینجا از هر طرف نزد سپهدار می‌آمدند: نمایندگان سفارت روس و انگلیس و مخبرین جراید و قاصدهای پنهانی مستحصین سفارت عثمانی و انجمن مشروطه‌خواهان (یعنی انجمن اصلاحات که از بعضی معاریف تشکیل می‌یافت و با اجازهٔ شاه می‌کوشید شاید بین دو جمع را اصلاح کند)، با او ملاقات می‌کردند. نمایندهٔ بختیاری‌ها نیز از رباط کریم رسیده بود. معلوم شد آنها نیز در قم و رباط کریم مشغول همین سؤال و جوابها هستند. بختیاری‌ها رأی به جنگ نداشتند و می‌خواستند بلکه نوعی با دولت صلح و آشتی کنند. عقب‌نشینی ما از شاه‌آباد برای ما و هن بزرگی شده بود، به همین سبب، از هر سمت به ما رکاب می‌کشیدند که بیاید صلح کنید، ولی ما به صلح تن نداده، مایل بودیم که با جنگ وارد تهران شویم. خلاصه فکر ما این بود که حتماً شاه‌آباد را فتح کرده از همان راه به تهران برویم. مشروطه‌خواهان تهران به ما وعدهٔ کمک داده، می‌گفتند که چندین هزار تن مسلح حاضر کرده‌ایم و منتظریم که شما به دروازهٔ تهران برسید تا ما شهر را به تصرف شما بدهیم. بلی، در شهر بعضی کمیته‌های سرّی، از جهانگیر و غیره، تشکیل یافته بود و عده‌ای هم حاضر کرده بودند، که در موقع، به مهاجمین کمک نمایند. نمایندهٔ روس، ما را تهدید می‌کرد که یا بازگردیم یا صلح کنیم. او به ما می‌گفت که شما مشروطه نمی‌خواهید، اگر مقصود شما مشروطه است، شاه آن را به توسط دولتین به شما اعطاء کرده، مقصود شما هرج و مرج و

شرارت است. شما آنارشویست هستید، نه مشروطه خواه. با این همه هیچ چیز جلوی فکر گرفتن تهران را نمی گرفت و نگرفت.

در صفحات شهریار، از قبیل علی شاه عوض، هرچه تفنگ و فشنگ از دولت گرفته بودند، که از ما جلوگیری کنند، همه را به ما تسلیم کردند. نتیجه سؤال و جواب سپهدار و سردار اسعد این شد که بختیاری ها از رباط کریم به قاسم آباد آمده و ما از راه علی شاه عوض، که در تصرفمان بود، به قره تپه ده سپهدار برویم و در آنجا سپهدار و سردار اسعد ملاقات کرده، قرار جدیدی بدهند که همگی بر طبق آن رفتار نماییم. پس بنا شد از کرج حرکت کنیم. مجاهدین دسته دسته سان داده، حرکت کردند. من هم با یکصد سوار خود، از ولایتی و ترک، به راه افتاده، وقتی به قره تپه رسیدم، دیدم منزل نیست، یکسر رفتم به زرکان، ده مخبر السلطنه، که باغ و عمارت ممتاز دارد و آنجا منزل کردم. طولی نکشید که یفرم، با دستجات خود، وارد شد. یکسر آمد پیش من. سوارهای او هم با سوارهای من، یک جا منزل کردند.

از قزوین تا این منزل، میان من و یفرم، کدورتی بود که چندان به هم نزدیک نمی شدیم، ولی چون اینجا موقع کار بود، کدورت به کلی زایل گردید. پس از صرف چای گفتند: سردار اسعد از قاسم آباد به قره تپه آمده که از سپهدار دیدن نماید. یفرم گفت: خوب است من و شما هم برویم قره تپه با سردار اسعد ملاقات کنیم. پس فوراً هر دو، با دو نفر سوار جلودار، سوار شده، از زرکان به قره تپه رفتیم و وقتی رسیدیم که سپهدار و سردار اسعد مشغول صحبت بودند. سپهدار ما را به سردار اسعد معرفی کرد و گفت: این دو نفر در

همه جا مقدمه‌الجیش و فاتحین ما هستند. هر دو تعارفی گرم با ما نمودند.

در این موقع معزالسلطان وارد شده، مذاکره راجع به حرکت به سمت تهران بود. پس در این مجلس، قرار بر این شد که صبح زود من و یفرم با دویست نفر خودمان، از راهی که سپهدار به ما بلد می‌دهد، برویم به فیروز بهرام و آنجا بمانیم تا اردوی بختیاری و بقیه مجاهدین برسند. بعد مجدداً، ما دو نفر، با دسته‌های خودمان، حرکت کرده، به یافت‌آباد برویم و اردو پشت سر ما بیاید و در یافت‌آباد، که در یک فرسنگی شهر است، قرار ورود به تهران را داده حرکت نماییم. ما کورکورانه قبول کردیم که صبح زود حرکت کنیم، غافل از اینکه پنج هزار نفر سوار و پیاده دولتی، با مهمات، در حسن‌آباد و احمدآباد و شاه‌آباد و یافت‌آباد، جلوی ما را گرفته‌اند و ما با دویست نفر نمی‌توانیم، بدون جنگ، از وسط آنها عبور کنیم و هیچ نرسیدیم که راه مقصود سپهدار در کدام خط واقع است.

اتفاقاً من و یفرم و سوارهای ما از این جلگه عبور نکرده‌ایم و به راههای آن آشنایی نداریم. ما فکر نکردیم که اگر واقعاً میان ما و اردوی دولتی جنگی واقع شود، چگونه دویست نفر، بدون مهمات و توپخانه، جلوی پنج-شش هزار اردوی دولتی درخواهد آمد. از وضع گفت‌وگوی سردار اسعد چیزی که حس کردیم این بود که او به جنگ مایل نیست. زیرا عده‌ای از بختیاری‌های امیرمفخمی خدمتگزار دولت بودند و در جلوی ما سنگر داشتند و هرگاه جنگ شروع می‌شد، ناچار میان دو دسته بختیاری هم جنگ شده، عده‌ای کشته می‌شدند و عداوت خانوادگی افزایش می‌یافت. سردار اسعد، شاید

هم گمان می کرد که بین ما و قشون دولتی، جنگی واقع نخواهد شد و امر بر سپهدار نیز مشتبه شده بود.

شروع جنگ در بیابان قندشاه

غروب به منزل خود برگشته، یک بطر عرق منخوسی که داشتیم با یفرم و جوادخان صرف کردیم. صحبت از چند نفر جوانهای ارمنی و مسلمان بود که چگونه تاکنون به سلامت مانده اند و زخمی یا مقتول نشده اند. فکر نمی کردیم که فردا چند نفر از آنان کشته و زخمی خواهند شد. به هر حال، صبح بدون آنکه سپهدار بلدی بفرستد، یک نفر بلد خودمان از زرکان همراه برداشته، حرکت کردیم. در بیرون، دویست نفر را شش قسمت کرده، به صورتی که هر قسمت با قسمت دیگر پانصد قدم فاصله داشت، به راه افتادیم. این بلد، ما را به سوی قندشاه برد. واضح است که اردوی دولتی آن سمت قندشاه، در احمدآباد یا حسن آباد، جلوی ما بود.

هنوز به قندشاه نرسیده بودیم که خورشید طالع شد. از دور احساس جمعیت یا کاروانی نمودیم و با دوربین نگاه کردیم، معلوم شد سواران مسلح هستند که تمامی جلگه را فرا گرفته اند. هیچ نقشه و اطلاعاتی از هیچ جا نداشتیم. بلد زرکانی ما هم مفقود شده بود. نزدیک محله قندشاه، کم کم صدای شلیک بلند شد. من اذعان دارم که اینجا هم مثل شاه آباد من و یفرم هر دو خبط کردیم و بی گدار به آب زدیم. من و یفرم ایستادیم و فکر می کردیم که این سوارها کیستند: دوستند یا دشمن؟ هرگز این تصور را نمی کردیم که به خط مستقیم به سمت اردوی دولتی می رویم و اردوی دولتی نیز حرکت کرده، به سر ما

می‌آید. بدواً خواستیم قندشاه را سنگر کنیم تا ببینیم این سوارها از قشون دوست هستند یا دشمن. باز این رأی را نپسندیده، از قندشاه گذشتیم. یکمرتبه جنگ شروع شد.

دویست نفر در محاصره پنج هزار نفر

یفرم تپه بلندی را از طرف یسار به نظر آورده، برای تصرف آن حرکت کرد؛ بی خبر از اینکه در فاصله قندشاه و تپه، یک دژه طولانی باتلاقی و نیزار وجود دارد و دشمن هوشیار، که می‌خواهد جلو ما را بگیرد و نگذارد به طرف تهران برویم، چند روز است به اینجا وارد شده، تمام سرکوبها و سنگرهای محکم را گرفته است. حتی دیوار خرابه‌ای نیست که پشتش چند نفر کمین نکرده باشند. چگونه ممکن است تپه‌ای به این بلندی از دشمن خالی باشد تا یفرم آن را متصرف شود. یفرم و دسته او، به محض اینکه به آن دره رسیدند، از تپه گلوله بر سر آنان باریدن گرفت. در همان شلیک اول، چند آدم و اسب از دسته یفرم افتادند. یفرم مجبور شد داخل دره شده، فکری برای بعد بکند و سواران از اسب پیاده شده، همه دراز کشیده، بدون تیراندازی مواظب دشمن شدند و در حقیقت کمینگاه یا مأمنی موقتاً انتخاب کردند. من به یک رشته قنات مابین دره و قندشاه رسیدم. همان را فوزی عظیم دانسته، فوراً سواران خود را پیاده کرده، پشت چندین چاه مخفی کردم و دستور دادم یکمرتبه به سواره بختیاری، که تقریباً صد نفر بودند و به طرف ما رکاب‌کش می‌آمدند، شلیک نمایند و چون تیرها به سر فرصت و نشست انداخته شد، چند تن از سواره و اسب در غلطیده، بقیه عقب کشیدند. دوباره تجدید کمک کرده، به سمت ما

حمله ور گشتند. مجدداً شلیک کرده، چند نفر را به خاک انداختیم. بقیه با کمال یأس برگشتند و باز در تهیه حمله برآمدند. من به اطراف خود نگاه می کردم، که مبادا محلی باشد که دشمن حائل کند و به پشت ما درآید، در طرف چپ، دیوار خرابه ای به نظرم رسید که ممکن بود دشمن به پشت آن درآید و ما را هدف قرار دهد. گفتم: چند نفر سوار شده خود را به آن دیوار خرابه برسانند و همانجا بمانند تا مبادا آن نقطه به چنگ دشمن درآید. مشهدی صادق تبریزی، یکی از هرج و مرج طلبان بزدل که از تقلب اینجا سر بسته شده بود، این امر را غنیمت شمرده سوار شد و به در رفت. بقیه سوارها تا چنین دیدند همگی یکمرتبه سوار اسبها شده پشت به جنگ دادند. دو نفر آنها فوراً با تیر دشمن افتادند. یکی از آنها هاشم نامی بود تبریزی که از کثرت شرارت و بیرحمی، او را «یزید هاشم» می گفتند. کشته شدن او بجا بود. خیلی افسوس خوردم که مشهدی صادق کشته نشد، زیرا در جنگ شاه آباد نیز به همین قسم فرار کرده، باعث فرار جمعی شده بود. خلاصه از یکصد سوار، من ماندم و جلودارم، میرزا علی مرانی، که در آن رشته قنات مشغول جنگ بودیم و دسته یفرم که تا این وقت به هیچ سمت تیراندازی نمی کردند، تازه در داخل دره مشغول تیراندازی شدند.

بسیاری قشون دولتی، که همه جاهای خوب را قبلاً سنگر کرده در دست داشتند، ما را به کلی عاجز کرده بود. وقتی جمعیت من پشت به جنگ داده منهزم شدند، دشمن از طرف پایین همان رشته قنات، که سنگر ما شده بود، باغات قندشاه را متصرف شده، کم کم به سمت ما آمد. یکمرتبه آگاه شدم که میان ما و سوار قراجه داغی بیش از یک چاه

فاصله نمانده است. اول یک صاحب منصبشان را با تیر زده، خواستم سوار شوم، اسبم را از بالای تپه زدند: اسب در غلطید و پایم، زیر تنه او، کوفته شد. مع هذا، تا سر سوارها به صاحب منصب خود گرم بود، من و میرزا علی پیاده خود را داخل نیزار و دره کرده به دسته یفرم پیوستیم. گرچه در این مسافت، که تقریباً دویست متر بود، چندین تیر برای ما دو نفر خالی کردند، ولی هیچکدام به هدف نخورد. اینجا دسته یفرم کمک نمود و به سمت دشمن شلیک کرده، آنها را عقب نشانند.

وقتی به سنگر یفرم رسیدم، حال آنها را از حال خود بدتر دیدم: چند تن از جوانان رشید او کشته شده، چند تن هم زخم‌دار بودند. قریب هفت - هشت اسب نیز کشته شده چند اسب هم زخم‌دار بودند. از صد سوار او بیش از سی نفر باقی نمانده، بقیه یا فرار کرده یا کشته شده یا زخم‌دار بودند، ولی این چند تن باقی مانده، مثل شیر خشم‌آلود از یمین و یسار دشمن را دفع می‌کردند. دشمن دور ما را احاطه کرده، هر آن حمله می‌آورد و از طرف ما شلیک می‌شد. مسافت بسیار نزدیک بود. یفرم انتهای جلادت را به خرج می‌داد. او نفرات خود را به چهار قسمت کرده، به چهار سمت واداشته و بعضی را هم به رو خوابانده بود و هر وقت دشمن نزدیک می‌شد، امر به شلیک می‌داد. اسب و آدم از دشمن به خاک می‌افتاد و بقیه عقب کشیده، تجدید قوا کرده، حمله می‌کردند. علت به رو خوابانیدن نفرات ما برای این بود که دشمن قبلاً به طوری حرکت خود را معین کرده و همه سرکوب و جاهای لازم را سنگر کرده بود که ممکن نبود سر ما از لب دره دو انگشت بلند شود و گلوله به آن نرسد. مثل اینکه

دشمن قطع داشت که جنگ در همین نقطه واقع خواهد شد. خلاصه اینکه بدون بلد و نقشه، یکمرتبه میان دریای لشکر و ماکزیم و غیره گیر افتادیم و پناهمان هم این دره و نیستان بود. با اینکه تعداد زیادی آدم و اسب تلفات داده بودیم، مانند شیر زخم خورده، به جان می زدیم. برای اینکه باقیمانده نفرا فرار نکنند، به یفرم گفتم: خوب است همه اسبها را بکشیم که کسی را یارای فرار نباشد، گرچه فرار هم غیر ممکن می نمود.

غارت قبل از قتل

ناگاه جمعی از بختیاری ها داخل ما شدند، به طوری که هیچ نتوانستیم بفهمیم چگونه اینها آمدند. ابرام ارمنی اصفهانی از جوانهای رشید یفرم، که زبان بختیاری بلد بود، آنها را از دسته سردار اسعد پنداشته، با آنها تعارف می کرد. من هرچه فریاد کردم: اینها دشمن اند نگذارید داخل شوند، فایده نبخشید. وقتی بختیاری ها دیدند عده ما کم است، دست به غارت زدند. تعجب در اینجا بود که آنها غارت را از قتل پیش انداخته، تصور نمی کردند که ممکن است کشته شوند. موزر را از دست ابرام و تفنگ را از دست ابوالقاسم خان در ربودند. من از روی احتیاط، دویست تومان خرجی خود را چهار قسمت کرده، در ترک چهار نفر گذاشته بودم که اگر قسمتی به واسطه تلف شدن اسب و آدم از بین رفت، قسمت دیگر باقی بماند. پنجاه تومان از این پول در ترک ابوالقاسم خان بود که با اسب و تفنگ بردند. فریاد ما بلند شد. عده ما، که در اطراف دره متفرق بودند، یکمرتبه به سمت بختیاری های غارتگر رو آوردند. در حالی که بعضی از بختیاری ها

برای غارت با مجاهدین دست به یقه بوده، موی یکدیگر را چسبیده بودند، به سمت آنها شلیک کردیم: چند نفرشان افتادند و بقیه با مقداری اموال که غارت کرده بودند، به در رفتند. این حادثه باعث خوف و وحشت بسیار گردید. ما از پردلی و جرئت آنها به شگفت آمده، ناگزیر شدید احتیاط خود را بیشتر کنیم. طولی نکشید که هشت سوار بختیاری دیگر میان عده ما درآمد، گویی از وسط ما رویدند. به سبب اتفاق اولی، ما دست و پای خود را جمع کرده، فوراً پرسیدیم: از کدام دسته هستید؟ تفنگ خود را بیندازید تا بدانیم که راست می‌گویید. آنها نیز، که به واسطه تصادف با ما کم نترسیده بودند، در دادن تفنگ اهمال کردند. حق هم به جانب آنها بود: شاید ما دوست نبودیم. یکمرتبه از طرف ما شلیک موزر شد. هشت نفر از اسب غلطیدند. هشت رأس اسب آنها را به جای اسبهای کشته شده خود تصاحب کردیم. اندک زمانی نکشید که به ما معلوم شد آن هشت نفر از بستگان نزدیک سردار اسعد بودند و از آن کار بی اندازه برای ما خجالت و ندامت حاصل شد. شاید اگر کسان مقتولین در آن هنگام می‌فهمیدند که قاتلین از مجاهدین هستند، نزاع داخلی برخاسته، در همانجا فساد بزرگی به وجود می‌آمد. این نکته را می‌بایست قبل از وقت، سردار اسعد و سپهدار ملتفت می‌شدند و برای بختیاری مجاهد علامتی قرار می‌دادند تا مجاهدین، بختیاری دولتی را از بختیاری ملی شناخته تمیز دهند و در موقع تصادف، به قتل هم اقدام نکنند. برای ما هیچ تقصیری ثابت نمی‌شد، زیرا ما جمعی معدود در بین چندین هزار قشون مسلح دولتی محصور بودیم و به طوری حواس ما مختل شده بود که امیدی به زندگی نداشتیم و دوست و

دشمن به چشم ما یکسان می آمد؛ خاصه دوستانی که با دشمن تمیز داده نمی شدند. هنوز از خیال این کشتار نابهنگام آسوده نشده بودیم که دسته ای دیگر از بختیاری ها با یک پارچه قرمزی که به علامت مشروطه خواهی عمداً برای گول زدن ما روی لوله تفنگ انداخته بودند، خواستند غفلتاً داخل ما بشوند و اصراری هم داشتند که خود را به ما برسانند. آنها را با تهدید «نیاپید می زنیم» دفع کردیم. این آخر ناامیدی ما بود.

رسیدن کمک

بعد از آنکه سه ساعت تمام با این عده دشمن قوی و جمعیت کثیر جنگیدیم، بر اثر صدای شلیک توپ از سمت پایین یعنی از طرف اردوی قاسم آباد، تازه فهمیدیم اردوی ما از یمین و اردوی سردار اسعد از یسار به کمک ما آمده، به شدت مشغول جنگ هستند. پس با قلب قوی سخت تر به جنگ پرداختیم. خاصه یفرم که مثل شعله آتش از یمین و یسار در تک و دو بود و نشان می داد که در صفحه روزگار از این قسم گیرودار بسیار دیده است. اما من که به واسطه کوفتگی رانهایم از غلطیدن اسب، نمی توانستم راه بروم، تفنگ دست خود را به واسطه اینکه تفنگ ابوالقاسم خان را بختیاری ها ربوده بودند، به او دادم و خود با موزر، مثل سایر مجاهدین در گوشه ای دشمن را دفع می کردم.

حال ببینیم چه شد که اردوهای بختیاری و مجاهد به کمک ما رسیدند. ما که صبح، بر حسب قرارداد روز قبل سپهدار و سردار اسعد، به سمت فیروزبهرام، حرکت کردیم. سپهدار از قره تپه سوار

شده، برای بازدید سردار اسعد به قاسم آباد رفت. در میان راه، صدای شلیک ما، که از دو فرسخی کمتر بود، به گوش او رسید و دانست که ما با قشون دولتی تصادف کرده، مشغول جنگ هستیم. سپهدار خود به قره تپه مراجعت کرد، که اردو را حرکت دهد و به سردار اسعد نیز خبر داد و خواستار شد که او نیز، با بختیاری‌ها، حرکت کند. معز السلطان نیز از ماجرا آگاه شد. پس از ورود سپهدار با معز السلطان حرکت کرد. اردوی سردار اسعد، که روز اول جنگشان بود و البته می‌خواستند جلادتی بنمایند، به فوریت خود را حاضر معرکه کردند و یک عراده توپ هفت سانتیمتری آنها با توپهای دولتی مقابل شد. این بود که بدو صدای توپ طرفین از راه دور به گوش ما رسید. بعد کم کم جمعیتی که با ما می‌جنگیدند و ما را از چهار سمت احاطه و درنیزار محصور کرده بودند و همه ما را شکار خود می‌پنداشتند، به سمت پایین، یعنی همان نقطه‌ای که بختیاری ملی شروع به جنگ کرده بود، متمایل شده، ده ده و صد صد از جنگ با ما دست برداشته، به سمت خصم قوی خود رفته، با هم دست به گریبان شدند.

آفتاب تابستان، در جلگه بلوک شهریار، شدت حرارت خود را به ما می‌چشانید. خستگی و تشنگی و حرکات عنیف، ما را از پا درمی‌آورد: زبان در دهان چسبیده، یا مثل چوب خشک، در دهان صدا می‌داد. من وقتی که تصور آب می‌کردم، می‌خواستم جان خود را به بهای یک جرعه آب نیاز کنم. بدتر از همه، اسب نازنین من گلوله خورده بود و هنوز در همان نقطه که از ما پُر دور نبود، با زین و برگ ایستاده بود. هر وقت چشمم به اسب می‌افتاد، جگرم می‌خواست از هم بپاشد. از بس این اسب را دوست داشتم، نمی‌توانستم غصه و

اندوه خود را مخفی نمایم. حالا فهمیدم یفرم آن روزی که در نکی، برای کشته شدن اسب خود، می خواست با موزر خود را بکشد، چه حس می کرد. در هر صورت، در بیابان میان قندشاه و ده مویز و احمدآباد و حسن آباد، جنگ هفت لشکر بود. آتش از هر سمت زبانه می کشید و تگرگ مرگ می بارید. گوشه ای نبود که مردی نیفتاده باشد. کناری نبود که اسبی نمرده باشد. مرکب بی راکب و راکب بی مرکب بسیار دیده می شد. قشون دولتی و ملی با هم درآویخته، خون یکدیگر را به هدر می دادند. به هر سمت که چشم کار می کرد، دسته ای با دسته دیگر مشغول قتال و جدال بودند و صدای توپ و تفنگ از هر جانبی بلند بود. البته ما دیگر به زندگی امیدوار شدیم و طولی نکشید که از محاصره رهایی یافتیم. تپه بزرگ نیز از دست دشمن گرفته شد و به جای قزاق دولتی، مجاهدین بیرق سرخ خود را برپا کردند. مجاهدین ما که فرار کرده بودند، به سمت ما برگشتند. یک رأس اسب برای من آوردند و من سوار شدم. بختیاری های سردار اسعد، ما را شناختند و دیگر از ما احتراز نداشتند. در همین موقع، چشمشان به اجساد بختیاری هایی افتاد که به دست مجاهدین کشته شده بودند. یکمرتبه صدا را به شیون و زاری بلند کردند، ولی چون اجساد مجاهدین ارمنی و مسلمان هم پهلوی آنها دیده می شد، ناگزیر گمان کردند که آنها به دست دولتیان کشته شده اند، ولی اسبهایشان را که مجاهدین سوار بودند، چگونه می شد پنهان کرد؟ در حالی که اینها مشغول گریه و زاری بودند، ما به طرف تپه، در محلی که عده ای از مجاهدین ما بودند، راندیم و از معرکه خلاص شدیم؛ چون بیم آن می رفت که پی به مطلب برده، جنگ داخلی بین مجاهد و بختیاری

شروع شود. در همین اثناء، معز السلطان با یک عراده توپ رسید و توپ را بالای تپه کشیده، توپچی چند تیر توپ به طرف دشمن شلیک کرد. این کار در همان موقعی بود که بختیاری‌های سردار اسعد از طرف پایین و مجاهدین از بالا، به کلی دولتیان را مغلوب نموده بودند. وقتی به بختیاری‌های سردار اسعد خبر رسیده بود که بایستی بیایند و به ما کمک کنند، قریب صد نفر از آنها به جای آنکه اسبهای خود را زین کرده سوار شوند، با شتاب پیاده به معرکه آمدند و در همان وهله اول چنان جلالت ورزیدند که با دولتیان دست به گریبان شده، در اندک زمانی آنان را، مثل گله گوسفند، به سنگرهاشان دوانیده، محصور کردند. بختیاری‌های دسته سردار اسعد «ملی» و بختیاری‌های دسته امیر مفخم «دولتی» هیچ نمی‌خواستند با هم بجنگند، ولی وقتی به جنگ درآمدند، مردانه کوشیدند و مقدار کثیری از یکدیگر را کشتند و بالمآل دسته سردار اسعد پیروز شد.

رفع تشنگی

وقتی به تپه رسیدیم با شدت گرما و تشنگی، در حالی که رمقی به تن ما نمانده بود، احساس آسودگی کردیم. اغلب سوارها خود را از اسب به زیر انداخته، به سایه آن پناه بردند. معز السلطان چند نفر سقا همراه آورده بود. آنها رفتند و از لجنزارها با مشک آب آوردند. چه آبی! مثل آب حمام. کجا هجوم تشنگان می‌گذاشت که آب به کام کسی برسد. آنقدر در به دست آوردن آب زورآزمایی می‌کردند تا آب به زمین می‌ریخت و به کسی نمی‌رسید. من که تمام وقت به فکر آب بودم، فکر کردم که اگر خود را به منزل منتصرالدوله که در همان نزدیکی بود

برسانم ناچار آب یخی به دست خواهم آورد، ولی مجاهدین مخالفت کردند و گفتند: اگر شما بروید، ترتیب از دست رفته، توپ بی صاحب خواهد ماند. مخصوصاً عمیدالسلطان به طوری اظهار ترس می کرد که من خجل شده، ناچار ماندم. یفرم وقتی شکست دولتیان را مسلم دانست، خود را به بادامک رسانید و به استراحت پرداخت و کسی را نزد من فرستاد و پیغام داد که جای من خوب است؛ بگویید توپ را به اینجا بیاورند و اگر میل دارید خودتان هم بیایید. من که منتظر چنین پیغامی بودم، فوراً توپ و مونیسیون آن را به بادامک فرستادم و خود به منزل منتصرالدوله رفتم، چون می دانستم که در منزل او آب یخ فراوان است. هنگامی که رسیدم، دیدم او در سایه درخت چنار نشسته و یک قدح آب یخ در پیش اوست. وقتی چشمم به آب یخ افتاد، خود را به روی آن انداختم و تا نفس داشتم خوردم و بقیه را به سرم ریختم و قدری راحت شدم. اللهیار خان، پسر منتصرالدوله، در این روز از گرما، سرما خورد و تب کرد.^۱

باری، بعد از آنکه حالم بهتر شد، به فکرم رسید که باید اسبی پیدا کرده، سواره به قره تپه بروم، بلکه از سپهدار اسبی بگیرم، گرچه می دانستم او اسب بده نیست. پیش خود اندیشیدم که سوارهای من امشب در بادامک هستند، خود شب در قره تپه مانده، صبح با سپهدار حرکت کنم.

۱. این جوان به مشروطه خیلی خدمت کرد: در جنگ پارلمان حاضر بود. در تنکابن هم برای حرکت سپهدار با پدرش خیلی کوشید. در بسیاری از جنگها حضور داشت، ولی به علت آب آوردن شکم در پطرزبورگ در جوانی درگذشت و من تصور می کنم که او در همین جنگها صدمه خورده، صحت خود را از دست داده بود.

جنگ بادامک

به همین خیال، شب در قره‌تپه مانده، صبح با اردوی مجاهد به بادامک آمدم. تازه پیاده شده و هنوز به سوارهای خود، که نمی‌دانستم در کجا مسکن دارند، سرکشی نکرده بودم که جنگ، در کمال شدت از طرف دولتی‌ها، در احمدآباد و شاه‌آباد، شروع شد. مقابل سعیدآباد، جلوی بادامک، که طرف تهران است، در تپه کوچکی با درختان انبوه، سواره نظام قزاق اردوزده و ماکزیم را به باغ بادامک بسته بودند و گلوله مثل باران بهاری، به محل اردوی ما، می‌ریخت. هر طرف ما را قشون دولتی گرفته بودند و صدای شنیدار از هر طرف بلند شده و گلوله آن بالای سر ما می‌ترکید. در این روز حال من خوب نبود: رانهایم به شدت درد می‌کرد و قابل جنگ نبودم. در گوشه‌ای، که کمتر گلوله می‌گرفت، دراز کشیده تماشا می‌کردم. سپهدار و مسیو یفرم و معزالسلطان دیوار پایین باغ را، محاذی احمدآباد، خراب کرده، دو عراده توپ کوچک بیرون کشیده، در مقابل اردوی دولت، به شلیک پرداختند. سردار اسعد و بختیاری‌ها به سوی ده مویز حرکت کردند که به ما کمک نمایند. بعد از ظهر خبر آوردند که دولتیان سنگر منتصرالدوله را با توپ خراب کرده‌اند و نصف بدن یک نفر را هم گلوله برده است و مجاهدین از سنگر خود بیرون ریخته، خود را توی ده کشیده‌اند.

ناگهان یفرم و معزالسلطان بالای سر من پیدا شدند و قضیه سنگر منتصرالدوله را شرح داده، به من گفتند: اگر خود را به سنگر منتصرالدوله نرسانی، جلوگیری از قزاق غیرممکن خواهد بود. تا من

خواستم حال خود را بیان کرده، به آنها بفهمانم که از من آبی گرم نمی شود، دو نفری از دو طرف بازوهایم را گرفته مرا بلند کردند. گفتم: من که از دسته خود خبر ندارم، پس یک عده مجاهد به من بدهید. معز السلطان معدودی را برای کمک من خواست، که از جمله اسدالله خان، سرتیپ قزاقخانه بود که در قزوین به ما ملحق شده بود. او هم یکصد سوار داشت. از در باغ که بیرون رفتیم، دیگر اسدالله و کسانش را ندیدم: گویی آب شده به زمین فرو رفتند. ناچار سوار شده به ده مویر رفتیم. من با پنج شش نفر، که یکی از آنها هم جوادخان بود، به سنگر متصردوله، که بالای ده است، رفته از شدت درد پا با هزار زحمت توانستم خود را به متصردوله برسانم. او با چند نفر نهر گودی را سنگر کرده، با قزاق های دولتی، که طرف سعیدآباد را داشتند، مشغول جنگ بود. من هم محلی را انتخاب کرده، به مدافعه پرداختم.

مسافت بین ما و دشمن به قدری زیاد بود که گلوله ماکزیم آنها به ما نمی رسید. دشمن می خواست جلوتر بیاید. بین ما و آنها یک خرمن کاه بود که آنها می توانستند پشت آن را سنگر کرده، ماکزیم را به کار بیاورند. دشمن برای رسیدن به خرمن کاه تلاش داشت، با آنکه یک نفر از آنها را با گلوله زدیم، باز فرصت کرده، ماکزیم را به پشت خرمن کاه رسانیده به کار انداختند. گلوله بالای سر ما باریدن گرفت. داود مجاهد و یک نفر دیگر زخمی شدند. ناچار از معز السلطان یک عراده توپ خواستم. معز السلطان فوراً فیودر توپچی را با یک عراده توپ فرستاد. فیودر توپ را به سمت دشمن میزان کرده، مشغول تیراندازی شد. تیر اول بالای تپه وسط قزاق ها پاره شد. تیر دوم و سوم قزاق ها را

از تپه سرازیر کرد. چون این محل برای کار گذاشتن توپ مناسب بود، یفرم یک عراده توپ دیگر نیز فرستاد و دشمن از این سمت به کلی شکسته و مغلوب شد.

غروب به سمت منزل، که همان باغ باشد، آمدیم. روز بعد، صبح، من و منتصرالدوله، برادر عاصم‌الملک و شاهزاده حسن را مأمور کردیم که سه سمت سعیدآباد را متصرف شوند و کم کمک به طرف سعیدآباد بروند. آنها چون حرکت کردند، دیدند سعیدآباد از دشمن خالی است. پس فوراً داخل ده شدند و آن حال را به ما اطلاع دادند. ما هم بسیار خوشحال شده، به سپهدار خبر دادیم و یکصد نفر سوار برای ساخلوی آنجا روانه نمودیم. خوشحالی زیاد ما از گرفتن سعیدآباد از این رو بود که این ده رویه‌روی بادامک و در سر راه تهران واقع شده بود. اگر سعیدآباد در دست دشمن باقی می‌ماند، حرکت ما به طرف تهران امکان نداشت. این غفلت دشمن کار ما را بسیار جلو انداخت و اطمینان پیدا کردیم که حرکت به تهران دیگر چندان اشکال ندارد.

همان روز سردار اسعد با عده‌ای بختیاری به ده مویز رسیده، برای دیدن سپهدار به بادامک آمدند. اردوی دولتی از هر سمت سر بلند کرد، اما از حرکت خود بهره‌ای نبرد. باری به همان شلیک توپ روز به شب رسید.

آذوقه میان مجاهدین نایاب بود، ولی چون موقع خرمن بود، برای علیق مال در تنگی نبودند. در میان همه مجاهدین، یک من نان پیدا نمی‌شد. من ناهار را پیش سپهدار خوردم و آن عبارت بود از یک کف دست نان خشک و چند دانه خیار پوسیده و قدری پنیر، اما از آن

طرف، گاریها پیوسته برای قشون دولتی آذوقه حمل می کرد و ما با حسرت ناظر آن بودیم. فشنگها هم در شرف ته کشیدن بود. رؤسا مواظب بودند که تیر بی جا نیندازند. در اردوی ما افراد شاهسون ایلخانلو و ایلات قزوین از جنگ ناامید شده، به طرف قزوین فرار می کردند. باغ بادامک از کشتار اسبهای سواره نظام متعفن شده، شامه را صدمه می زد. اردوی دولتی نیز گویا از وضع و حال ما آگاه شده، فقط به محاصره ما قانع بودند. یعنی چون جلوی ما را داشتند، چندان لازم نمی دیدند که به زور متوسل شوند. ما کزیم را که به باغ بسته بودند، گلوله ای به پای شیخ محمتمد نبی، یکی از طلاب کجوری که در گوشه باغ نشسته بود خورد. شیخ تقی، برادر بزرگترش، که در خوردن آش و پلو، یکی از پهلوانان نامی است، طوری برای او نوحه سرایی و زاری می کرد که اسباب خنده همه شده بود.

تیراندازهای ولایتی که هنگام تاخت کلاغ را با گلوله می زدند، در این هیاهو، موقعی که دشمن آتش به سر ما می بارید، حتی نتوانستند که یک تیر به طرف دولتی ها بیاندازند.

سومین روز اقامت ما در بادامک، در منزل سردار اسعد، مجلسی از هیأت مجاهدین و آقایان بختیاری تشکیل شد. هر کس برای حرکت یا ماندن رأی داد: بعضی را عقیده این بود که بدو به یکی از قلاع و سنگرهای دولتی که در جلو بود شبیخون زده، یک قلعه دشمن را تسخیر کنیم و زهر چشمی از آنها گرفته، به طرف تهران حرکت نماییم. خستگی جنگ دائمی و نبودن آذوقه و مهمات و کشته شدن اسبها و تشجیع تهرانی ها توسط قاصدهای مخصوص به حرکت به طرف

تهران و باز شدن راه ما از طرف سعیدآباد به سمت تهران، ما را وادار کرد که هم آن شب به تهران حرکت نماییم. رأی قطعی سرکردگان نیز بر این شد که چهار از شب گذشته، از راه سعیدآباد، خود را به تهران برسانیم. با همین قرارداد متفرق شدیم و به آمادگی پرداختیم که در ساعت معین حرکت کنیم.

مجاهدهای من از گرسنگی به صحرا رفته، از گله، گوسفندی چاق ربوده، به منزل آوردند. آن را کشتیم و کباب کرده، بدون نان خوردیم. قدری از پیه و دنبه آن را هم من به رانهای خود بستم و درد و کوفتگی آن بهبود یافت. قرار شد موقع حرکت معزالسلطان و عمیدالسلطان با سیصد نفر از مجاهدین، توپخانه را حرکت داده، خود معزالسلطان با توپخانه بیاید.

پنج از شب گذشته، از بادامک حرکت کردیم. عده‌ای بختیاری و خوانینشان در بادامک به ما ملحق شدند. با تانی و بی صدا به سعیدآباد آمده، ساخلوی آنجا را که متجاوز از یکصد نفر بودند، برداشته تا راه شوسه طوری عبور کردیم که از هیچ سمت صدایی بیرون نیامد: گفתי دشمن فقط به حفظ خود می‌کوشید که یکسره از حرکت ما بی‌خبر بود. ساعتی نکشید که از محل خوف و خطر دور شدیم. سر راه شوسه، با قراول قلعه سلیمان خان تیر و تفنگی ردّ و بدل شد، ولی قراولان قلعه به هزیمت رفتند. ما هم راه شوسه را رها کرده از بالای آن گذشتیم. به همین دلیل، یافت‌آباد که محل اردوی دولتی و توپهای بزرگ شنیدر بود به مسافت زیادی از ما پایین مانده و ما از بیراهه از کن و سولقان گذشته، از طرشت بیرون آمدیم.

در تهران

سردار اسعد و سپهدار امر کردند که مجاهدین با بیرق سفید حرکت کنند. جمعی پیراهن خود را از تن بیرون کرده، روی پرچم انداختند و برخی هم روی تفنگ و از دروازه بهجت آباد وارد شهر شدیم (صبح روز سه شنبه ۲۴ جمادی الثانی ۱۳۲۷ هجری قمری). قراولان دروازه فرار کردند. ما یکسره خود را به بهارستان رسانیده، سپهدار و سردار اسعد را داخل بهارستان کرده، هزار بار به خدای متقم شکر و ثنا گفتیم.

یفرم برای محاصره قزاقخانه در خیابان اسلامبول منزل کرد. من برای حفظ پارلمان در خانه عزیزالسلطان، در مشرق پارلمان، جا گرفتم. سواره بختیاری را به دروازه شمیران و یوسف آباد و سایر جاهای مهم گماشتند. من شخصاً چلنگر آورده، به وسیله او در مسجد سپهسالار را که قفل کرده بودند، باز کردم و بالای گلدسته و گنبد کشیکچی گذاشتم و پس از مرتب کردن دسته خود، با احمد دیوسالار برادر من روانه منزل شدم و با عیال و دو دختر کوچکم ملاقات کردم. به زعم گفتم: این چکمه همان چکمه‌ای است که در ساری در حالی که با نصایح آمیخته باگریه وزاری می خواستید مانع حرکت من شوید، پیش شما به پا کردم و اکنون آن را با فتح و فیروزی با نهایت افتخار از پا درمی آورم.

باری شامی به شادمانی خوردیم و برای خواب به پشت بام رفتیم که یکمرتبه صدای شلیک توپ دولتی‌ها از قصر قاجار بلند شد. چون خانه ما - در اوایل خیابان شاه آباد - به پارلمان نزدیک بود، بچه‌ها را

از بام به زیر آورده، تا صبح آنجا ماندم.

صبح برایم اسب آوردند تا به پارلمان برسم. باران گلوله از دو سمت، یعنی از قزاقخانه و قصر قاجار می‌بارید. در بهارستان پیاده، شده اسب را برگرداندم و نزد سپهدار و سردار اسعد، که در حوضخانه مجلس نشسته بودند رفتم. آنها برای سنگربندی و حمله از سمت دولاب و دوشان تپه به من دستورهایی دادند. من سربازان خود را برای جنگ به جاهای مناسب گذارده، خود با چند تن مجاهد ولایتی در کوچه نزدیک در پشت مسجد سپهسالار ایستاده بودم. یکمرتبه دیدم در سایه توپخانه اطراف، قریب یکصد تن سیلاخوری، از طرف خیابانی که به دولاب می‌رود، با حمله و یورش تا در طویله و خانه عزیزالسلطان، که جنب پارلمان است، رسیدند و تقریباً با هم سینه به سینه برخوردیم. من به مجاهدین خود فریاد کشیدم و مجاهدین از بالای پشت بام طویله به شلیک پرداختند. پانزده نفر از سیلاخوری‌ها که رسیده بودند مانده و بقیه عقب نشستند، ولی ما مهلتشان نداده، از پایین و بالا، به رویشان شلیک کردیم و همه به خاک هلاک درغلطیدند. یک نفر از آنها داخل کوچه شد و نزدیک بود که از نظر غایب شود که ابوالقاسم کدیرسری با عده‌ای او را از پا درآوردند. چند نفر از طرف دیگر پیدا شدند، آنها هم کشته شدند و بیست نعش جلوی سنگر ما به زمین ماند.

برای اینکه در رفتن به پارلمان، ناگزیر نباشم که دور مسجد سپهسالار بگردم، دیواری را که فاصل بین پارلمان و منزل عزیزالسلطان بود شکافته، از آنجا عبور و مرور می‌کردم. جمعی از مجاهدین در حجره‌های مسجد سپهسالار، مشغول ساختن بمب

بودند. حمله سیلاخوری ها سبب شد که مجاهدین روی بام مسجد سپهسالار سنگربندی نمایند و برای دفاع و محافظت پارلمان دستجات بختیاری هم مجهز به بمب و اسلحه شده همراهی کنند. در این وقت جنگ به شدت ادامه داشت.

یک کار دیگر هم کردم: وقتی دیدم از کوچه ها به خیابان عین الدوله نمی توان رفت، دستور دادم از پشت مسجد سپهسالار خانه به خانه را سوراخ کردند تا رسیدیم به خیابان عین الدوله و به شدت بر سر مهاجمین گلوله باران کردیم. آنها مرتباً خانه ها را غارت کرده و کوله بار بسته به عقب حرکت می دادند و از همین کار معلوم می شد که آماده فرار هستند.

شب دوم من به سنگرها سری زدم: اجساد مقتولین از گرمی هوا متعفن شده، سگها مشغول خوردن آنها بودند. دماغ را گرفته، خود را به محوطه ای انداختم و مدتی گیج روی سبزه ها افتادم و بعد کشیک سنگرها را عوض کردم. صبح مجدداً جنگ از همین نقطه شروع شد. سیلاخوری ها و ممقانی ها، طرف شمال خیابان عین الدوله مشغول چپاول بودند. بالاخانه روی بام طویله، که مجاهدین من سنگر کرده بودند، دیوارش نازک بود و جلوی گلوله را نمی گرفت. در این موقع نظام السلطان پیدا شد. از او خواش کردم یک گاری یا دو چرخه پیدا کند و نعشها را از جلوی سنگر ما بردارد، بلکه از بوی عفن و سرگیجه آور آنها راحت شویم و فیودر توپچی را هم با یک عراده توپ اتیریشی به ما برساند. نظام السلطان هر دو کار را انجام داد.

بر سر محل نصب کردن توپ قدری در تردید بودیم. بالاخره آن را در خرابه پشت بهارستان نصب کردیم. از پشت دیوارها و بالاخانه ها

پشت سرهم گلوله می‌آمد. برای اینکه فیودر بتواند، بدون آنکه تیر بخورد توپ را میزان کند، ما به طرف مقابل به شدت تیراندازی می‌کردیم. همین که توپ میزان شد، چند تیر توپ به سنگر غارتگرها رها نمودیم و آنها را از جا کنده، وارد آن محوطه شدیم. آنها نتوانستند بارهای غارتی را که بسته بودند دربند، چون رئیسشان که درویش خان نام داشت، در همین جا گلوله به سرش خورد و از پله‌ها به دهلیز در غلطید. جیب و بغل او را گشتند، چند تومان پول و حکم یآوری که روز پیش به او داده شده بود، در آن بود. من یک نفر امین به سر اموال غارتی گذاشتم که آنها را به صاحبانش برگرداند.

در این روز این سمت به کلی پاک شد. یعنی ما، تا دروازه دوشان‌تپه و دولاب را، تصرف کردیم. معزالسلطان هم با بقیه اردوی ما به تهران وارد گشت. یفرم هنوز با قزاقخانه می‌جنگید. فشنگ معباهدین قریب به تمام شدن و آثار قحطی در شهر همه‌جا بود. معزالسلطان و یفرم جلسه کرده قرار دادند که فردا شب یک دسته پانصد نفری با بمب و موزر به سلطنت‌آباد، که شاه در آن اقامت داشت حمله ور شویم. یفرم و معزالسلطان ورقه رأی را بردند که به تصویب سپهدار و سردار اسعد برسانند.

روز بعد خبر آوردند که شاه صبح زود خود را به سفارت روس انداخته و متحصن شده است (۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷ هجری قمری). کمیسیون عالی تشکیل یافت و نمایندگان احضار شدند و سپهدار ملقب به «سپهسالار» گردید و سردار اسعد وزیر داخله شد و اسرا، مرخص شده، به اوطان خود رفتند و دسته امیر مفخم و سردار اسعد آشتی کردند. مقاوله‌نامه‌ای با شاه و سفارتین تنظیم شد. شاه از

سلطنت خلع و پسرش سلطان احمد میرزا به شاهی رسید و عضدالملک به نیابت سلطنت برقرار گردید. یفرم رئیس نظمیه شد و من لقب «سالار فاتح» گرفتم.^۱

روس ها شاه مخلوع و عیالش را به روسیه حرکت دادند و پس از چند ماه یفرم و سردار بهادر و معین همایون برای جنگ با رحیم چلیپان لو حرکت کردند. من و معزالسلطان با دستجاتمان برای قلعه اردبیل حرکت کرده (جمعه ۱۴ شوال ۱۳۲۷ هجری قمری) وارد رشت شدیم. از آنجا مجاهدین رشتی را برداشته، به اردبیل رفتیم. اینجا خبر گشایش پارلمان (دوشنبه غره ذی القعدة ۱۳۲۷ هجری) به ما رسید. تلگراف تبریکی به پارلمان کردیم که به این شعر خاتمه می یافت:

ما گرفتیم و سپردیم به تدبیر شما

تا چه سان ثبت شود نامه تقدیر شما

یفرم و سردار بهادر پس از فرار ملا قربانعلی زنجان، به تبریز و قراجه داغ رفتند و جنگهایی بین آنها و رحیم چلیپان لو درگرفت و بالاخره رحیم شکست خورده، به روسیه فرار کرد. ما بدون جنگ از اردبیل برگشتیم. روس ها چون نمی خواستند که مجاهد در سرحداتشان رخنه کند و بوی آزادی به دماغ مجاورین برسد، پیوسته به دولت فشار می آوردند که اردوی مجاهد را از اردبیل بخواند و ما به امر دولت برگشتیم.

۱. در قزوین بعد از کشته شدن قاسم آقای میرنج که لقب «سالار فاتح» داشت، عموم رؤسای مجاهدین مرا به این اسم می خواندند. برای این اولین فرمان عصر جدید در کمیسیون عالی با ذکر فتوحاتم به اسم من نوشته شد.

اردوی پُرق

زمستان ۱۳۲۷ ه. ق. گذشت. روس‌ها از تحریک و انتریک دست نکشیدند. اوضاع ایران روی هم‌رفته خوب نبود. سردار اسعد و سپهدار شغل خود را عوض کردند. سردار اسعد که وزیر داخله بود، وزیر جنگ شد و سپهسالار که رئیس‌الوزراء و وزیر جنگ بود، رئیس‌الوزراء و وزیر داخله شد (۱۸ ربیع‌الثانی ۱۳۲۸ هجری قمری). در این انتصابات، من به حکومت ملایر و توپس‌رکان و نهاوند برقرار شدم و به سوی محل مأموریتم حرکت کردم.

در ملایر، وسایل آسایش برای مردم فراهم نبود: الوار بروجرد و لرستان، همه روزه سرتاسر آن صفحات را غارت می‌کردند. من به همه جهت بیست و پنج نفر سوار از خود داشتم که از همان مجاهدین دسته من بودند. پنجاه نفری هم سوار بومی تهیه دیدم و به انجام دادن مأموریت خود و ایجاد امنیت آن منطقه کوشیدم. تقریباً ده ماه با زحمات طاقت فرسا به انتظام امور آن صفحات اشتغال داشتم. همه جا آشوب، همه جا غارتگری و همه جا بی‌نظمی حکمفرما بود.

مستبدین همه روزه غارتگران را تشویق می کردند و به جان مردم می انداختند. حاج سیف الدوله از ملایر، امیرمفخم از همدان، به غارتگران دستور می فرستادند. در بیشتر شهرها رؤسای سیاسی مستبد بودند و برای برگرداندن استبداد و کیف مایشائی کوشش می کردند. ایران چون سیماب بر خود می لرزید. مستبدان به خراب کردن عقاید عوام نسبت به آزادی خواهان می کوشیدند و اسنادها به آزادی خواهان می دادند که ذکرش مایه شرمساری است.

باری در این موقع، یفرم و سردار بهادر از جنگ ابهر مراجعت کرده به تهران آمدند. عضدالملک، نایب السلطنه، فوت کرد (۱۷ رمضان ۱۳۲۸ هجری) و ناصرالملک که در آن وقت در فرنگستان بود، به نیابت سلطنت انتخاب شده، از راه رشت وارد تهران شد. یفرم به من نوشت: «خواهش می کنم به تهران بیایید. ارتجاع کار خود را کرده است. عین الدوله را که به مسند وزارت نشسته، آقایان وکلا تطهیر کرده اند. ما آزادی خواهان چگونه می توانیم به یک وزیر مستبد خدمت کنیم. خلاصه هر چه رشته بودیم، پنبه شده است. ماندن شما در ملایر در این موقع خطرناک است.»

وقتی دیدم عین الدوله وزیر داخله شده است (۲۵ شوال ۱۳۲۸ هجری) سرم گیج رفت. به خود گفتم: خداوند!! ما چه ملت بدبختی هستیم؟ آیا تمام زحمات ما برای این بود که دوباره عین الدوله و فرمانفرما زمام امور ملت را در دست گرفته، به ما آزادی خواهان نیشخند بزنند؟!

همین که نامه را دریافت کردم، از شغلم استعفاء کرده، حرکت نمودم. روز ورودم به تهران، یفرم و احمد اخوی، که او را به یفرم

سپرده بودم و ریاست کابینه نظمیه را داشت، تا حضرت عبدالعظیم آمدند. با هم در کالسکه یفرم سوار شده، به شهر آمدیم. یفرم نهار را پیش من ماند. قدری صحبت کردیم، معلوم شد او هم از ریاست نظمیه استعفاء کرده و عین الدوله مظفرخان اعلم را به ریاست نظمیه گماشته است. صحبت از بدی اوضاع و وخامت انتظام امور ولایات و شهرت بازگشت محمد علی میرزا و سالارالدوله از شمال و جنوب بود. به واسطه کمیته ضداارتجاعی که به عضویت یفرم و معزالسلطان تشکیل داده بودیم، عین الدوله وزیر داخله سقوط کرد. سپهسالار که روی کار آمد (۱۰ ربیع الاول ۱۳۲۹) یفرم دیگر بار نظمیه را قبول کرد، مشروط بر اینکه من در رأس آن به عنوان ریاست قرار بگیرم و او با بختیاری‌ها حاضر برای جنگ و دفاع باشد. سپهسالار به این امر رضا نداد و چندین بار با یفرم در حضور نایب السلطنه پرخاش کرد. لکن آخر الامر نظمیه که به تدبیر یفرم اصلاح شده بود، به من واگذار گردید.

کم کم خبر حمله سالارالدوله از مغرب و محمد علی میرزا از شمال شایع شد. بعضی ایلات و عشایر هم سر برداشتند و مستبدین در باغ زرگنده سفارت روس بر ضد مشروطیت و آزادی، بیرق افراشتند. تا خبر ورود محمد علی میرزا به گمش تپه گرگان رسید و سالارالدوله بروجرد و لرستان را قبضه کرد، بنا شد اردویی به دفع سالارالدوله و اردویی نیز جلوی محمد علی میرزا روانه شود. تا این کار به عمل رسد، اردوی محمد علی میرزا به ساری و بارفروش و اردوی سالارالدوله به کرمانشاه رسیده بود. مستبدین منتظر بودند که این دو اردو در پایتخت به هم ملحق شوند.

سردار محیی که بعد از جنگ پارک (اول شعبان ۱۳۲۸ هجری) در باغ ییلاقی سفارت عثمانی متحصن شده بود، تازه از تحصن بیرون آمده بود، ولی بین او و یفرم در این وقت چندان خوب نبود، من صلحشان دادم.

سردار ارشد از راه سمنان و دامغان به طرف تهران رهسپار گردیده بود و شاه مخلوع و شعاع السلطنه برادرش، با قشون تراکمه استرآبادی و مازندرانی، به همراهی اسماعیل خان سوادکوهی، از راه سوادکوه به سمت تهران حرکت کردند و امیرمکرم لاریجانی، با سواران خواجه‌وند عبدالملکی، از راه هراز رهسپار تهران شد. سپهدار استعفاء داد (۲۵ رجب ۱۳۲۹ هجری) و صمصام السلطنه به ریاست وزراء رسید (۲۷ رجب ۱۳۲۹ هجری). وزراء متحیر به دربار می‌آمدند و مأیوس می‌رفتند.

کمتر کسی بود که در سلطنت دوباره محمدعلی میرزا تردید کند. ولی مسیو یفرم که در شجاعت بی نظیر بود، این اخبار را ارجی نگذاشته، اقوال و آراء وزراء را رد می‌نمود و خود در پنهانی با نهایت جدیت مشغول ترتیب و آرایش سوار و منتظر پیکار بود. صبر و سکون او همه ما را متحیر می‌داشت. از یک طرف رؤسای بختیاری را دل می‌داد، از طرف دیگر مناقشات وزراء را حل می‌کرد و ناصرالملک نایب السلطنه را مطمئن می‌ساخت و با نقشه‌ای که طرح کرده بود، ثابت می‌کرد که پیروزی با ماست. پس یک اردو مرکب از بختیاری و مجاهد به ریاست سردار محیی و معین همایون بختیاری، برای جلوگیری شاه مخلوع به سمت سوادکوه و فیروزکوه اعزام داشت.

این هم مسلک و دوست من، یفرم، از من هم، که در این زمان رئیس
نظمیه بودم، کمک خواست و به واسطه اطمینانی که به قول و فعل
من داشت نقشه حرکت مرا به اختیار خود من گذاشت. من چون
احساس کردم که وقت کار است و حکومت مشروطه به خطر افتاده،
آماده عمل شدم و نقشه حرکت را به توسط یفرم به والا حضرت
ناصرالملک و هیأت وزراء تقدیم کردم.

نقشه من این بود که با سیصد سوار از نزدیکترین راه یعنی راه نور و
کجور، به صلاح الدین کلا (یا سرادین کلا) واقع در کنار دریا رفته، از
آنجا به خط مستقیم کنار دریا را پیموده، خود را از راه آمل و بارفروش
به علی آباد^۱ رسانده مواضع پشت قشون محمد علی میرزا را از طرف
دریا متصرف شوم. آن وقت شاه مخلوع در میان دو قشون ملّی
شکست خورده، کشته یا دستگیر می شد. منافع عبور از این راه این
بود که جماعتی از نوری ها که تفنگهای دولتی در دست داشتند و
خود را طرفدار سلطنت مستبده می دانستند، اسلحه خود را تسلیم
کرده، بی طرف می ماندند و خواجهوندها که بر سر سنگرهای شاه
مخلوع بودند، تا می شنیدند که اردو وارد کجور شده، برای حفظ خانه
ولانه خود، مجبور بودند که دست از همراهی شاه کشیده، به طرف ما
بیایند و ما مطالبه تفنگ دولتی را از آنها می کردیم. اگر می دادند، چه
بهرتر و اگر نمی دادند، جنگ کرده، شکست می خوردند و چهارصد نفر
از قشون شاه کم می شد. آن وقت سنگرداران امامزاده هاشم، هنگام
ورود ما به آمل، به همین ترتیب از سنگرها برای حفظ خانه خود به

۱. «شاهی» بعدی و «قائم شهر» امروزی.

آمل برمی گشتند و گرفتار می شدند. بالاخره با همین نقشه به علی آباد (شاهی) رفته، سنگر سر کلان کلا را می گرفتیم و اردوی محمد علی میرزا در محاصره می افتاد. دیدن این نقشه به طوری یفرم را خوشحال ساخت که گفتی محمد علی را در دست ما اسیر می دید. فوراً دویست سوار، مرکب از قزوینی و ارمنی و ولایتی، برای همراهی من حاضر کرد. هزار تومان هم برای تدارک حرکت شخص من نقداً پرداخت. نایب السلطنه خواهش کرد که همان روز حرکت کنم. در این موقع من به معاهدین قزوین خود اطلاع داده، آنها را دعوت به همراهی یا به تماشای اتمام کار خواجهانها نمودم.^۱

۱. هنگامی که من در سنگرهای منجیل و رودبار مشغول جانفشانی در راه ملت ایران و اخذ مشروطیت از سلطان مستبد بودم، موقعی که سنگر بندی منجیل را منحصر به عقل و کفایت من می دانستند و مأمور اجرای آن کار بودم، روزی هم ولایتیهای من، یعنی مازندرانی ها که نزد سپهدار بودند، پای تلفون مرا احضار کرده گفتند که: «اسمعیل خان سوادکوهی از طرف دولت مأمور خرابی تنکابن و حدود آن است و علت این کار هم عملیات ضد دولتی سپهدار است. البته با ورود اسمعیل خان به تنکابن و عبور هواخواهان دولت از خاک کجور و کلارستاق، خرابی و غارت در این دو محل، که معبر است، روی خواهد داد و برحسب امر سپهدار پسر و برادرش سنگری برای جلوگیری از این حملات، در اول خاک نشتا و لنگای تنکابن بسته اند و برای کجور و کلارستاق هیچ فکری نکرده اند. در صورتی که فرضاً اردوی اسمعیل خان تعرضی به اهالی کجور و کلارستاق نکنند، ایل خواجهان در داخل خاک همیشه در جرگه فداییان دولت محسوبند و در این موقع که مطلق العنان شده اند، خاصه با عداوتی که با اهالی مازندران دارند، از بی ناموسی و غارت خودداری نخواهند نمود. کسی درست به اظهارات ما گوش نمی دهد. شما هم، که در سنگر برای جلوگیری دولتیان رفته اید، خوب بود این خدمت را در مساعدت به اهل ولایت خود معمول می داشتید تا خانه و زندگی شما به دست قشون دولتی نیفتد.» (نقل به مضمون)

این تلفون به من خیلی اثر کرد و حاضر شدم که فوراً از سنگر منجیل به رشت عودت کرده، برای حفظ خانه و لانه کسان خود، به کجور بروم. دو روز برای ادای جواب مهلت

«خواستیم. لازم بود قضیه را برای دوستانی که در منجیل داشتم، مانند یفرم و معز السلطان بگویم. وقتی عزم خود را برای ایشان بیان کردم، هر دو مخالفت نمودند و به من گفتند: «تو الآن در یک جاده و مقام مشروع و مقدسی هستی و برای اخذ حقوق مقصوبه ملت با دولت مستبده ایران جنگ می‌کنی و از رؤسای احرار و بزرگان مجاهد به شمار می‌آیی و درصدد آنی که حمله به پایتخت ببری تا مقصود ملت حاصل شود. اگر نیت هم ما حاصل شد، از خواجه‌ونها و اسمعیل خان انتقام خواهی گرفت و اگر در کار موفقیت حاصل ننمودیم، هرچه را اسمعیل خان و خواجه‌ونها امروز به شما نکرده‌اند فردا به طرز شدیدتری خواهند کرد. کی شاه و دولت مستبده خواهند گذاشت که ما با تنی سلامت در ایران بمانیم. یک کلام نخواهیم گذاشت شما از ما جدا شوید، مگر اینکه ما هم کار به این مهمی را گذاشته با شما بیاییم». بیانات دو هم‌مسلك من جواب نداشت، لذا به آقایان مازندرانی تلفون کرده، آنها را به صبر و ثبات دعوت نموده گفتم: «این نادعلی را که من مشغول خواندن هستم، پدر نماز است، ان شاء الله اگر موفقیت با ما شد، هر خرابی که از اطرافیان و هواخواهان دولت به ما برسد، تلافی خواهد شد.» به همین جواب، آنها ساکت شدند و ما هم به زودی به فتح قزوین موفق شدیم. سپهدار و آقایان مازندرانی بر حسب شورایی که ما چهار پنج نفر رؤسای احرار نمودیم، به قزوین آمدند، اینجا جمعی از هم‌ولایتها از تطاول و زیاده‌روی خواجه‌ونها متظلماً به قزوین آمدند و آقایان ولایتی را مجدداً به هیجان آورده اجماعاً نزد من فرستادند که از سپهدار اصلاح کار خودمان را بخواهم. بیچاره سپهدار در آن موقع بدتر از همه ما، کجا حواس رسیدگی به این جزئیات داشت؟ او حتی به جواب دادن تلگرافاتی که از ولایات ایران به او می‌شد، نمی‌رسید. مع‌هذا من ایشان را مانع از دادن عرض حال نشدم و آنان به توسط میرزا محمد خان سرتیپ کلارستاقی عرض حال خود را به سپهدار دادند و او آن را به کمیسیون جنگ رجوع کرد. گویا مقصودش این بود که در این موقع دست از او بردارند.

ولایتی‌ها سماجت کرده و نوشته را به کمیسیون جنگ رسانیدند. من در آن موقع از اعضای ریسه کمیسیون جنگ بودم. در موقع قرائت نوشته، آقایان هم‌مسلك من گفتند: «چطور ما چشم امید از سپهدار داشته باشیم که به کمک او طهران را فتح نماییم، در حالی که ایشان یک عمل جزئی ولایتی خود را به ما رجوع می‌کنند.» من گفتم: «شاید چیزی به نظرشان رسیده باشد که ما ندانیم. بهتر این است که جواب ایشان را نوشته بفرستید.» پس جواب سپهدار به این گونه نوشته شد: «بر رأی مبارک پوشیده نیست که قشون ملی برای حرکت به سمت پایتخت مستعد است. در این وقت مشکل است بتوانیم کسی را برای سرکوبی اشرار خواجه‌وند از این جمع تفریق نماییم، به علاوه کسی که بلد آنجاست و به مطلب نیز درست

معاهدین من میرزا محمد خان سرتیپ کلارستانی و اقتدار-
السلطان و جوادخان، که تنکابنی بودند، به فکر حرکت افتادند. پس با
مسیو یفرم، به باغ بهجت آباد، رفته سواران را سان دیدیم و چون

« بصیرت دارد و می تواند اشرار را تنبیه کند، میرزا علی خان سرتیپ است و او همیشه پیش
جنگ قشون ملی ما بوده است، هرگاه صلاح می دانید که او را برای سرکوبی خواجهوند تعیین
نماییم، جمعی سوار را با خود برداشته پرود و چنانچه فعلاً تنبیه آنها را صلاح نمی دانید،
هر نوع که آن شخص مطاع بپسندید عمل شود». اگرچه اعضای کمیسیون نمی توانستند
مکتوبی را امضاء نمایند که دور شدن من از قشون احرار مطلب اساسی آن باشد، ولی من به
آنها گفتم که: «آقایان هم ولایتی را چشم داشت از من است و می خواهند در این موقع به
توسط من این زحمت از گردنشان بیفتد، ولی چون من می دانم که سپهدار به هیچ وجه
نمی خواهد که در این موقع به عمل خواجهوندها اهمیت بدهد، ابدأ رفتن مرا قبول نخواهد
کرد». در هر حال، جواب سپهدار از کمیسیون جنگ بدین ترتیب نوشته و فرستاده شد و به
نظر سپهدار رسید. سپهدار دیگر دستوری نداد. اگر هم در جواب عرایض ولایتی ها دستوری
به امیراسعد و ساعدالدوله (پسرایشان) که رؤسای لشکر تنکابن بودند دادند، من از آن خبر
ندارم. در این حال میرزا محمد خان سرتیپ، باز ولایتی ها را جمع کرده به آنها گفت: «سپهدار
مایل نیست به عرایض ما ولایتی ها رسیدگی کند». مجدداً آقایان ولایتی ها از قبیل
منتصرالسلطان و اقتدارالسلطان و جواد خان که تنکابنی بودند، با جمعی از آقایان کجور و
کلارستاق همراه شده، با من خلوت کردند و خلاصه فکرشان این بود که مجدداً کمیسیونی
برای این کار تشکیل دهند و به قرآن قسم بخورند که بعد از ورود به طهران، به هیچ کاری اقدام
ننمایند، مگر آنکه باعث افتخار ولایتی ها باشد و عمل خواجهوندها را به همه کارهای شخصی
مقدم داشته، اقدام اول آنها در دفع شر و رفع ظلم خواجهوندها باشد. در این کمیته، هر کس از
تنکابنی و کجوری و کلارستاقی، به کلام الله مجید قسم یاد کرد و به خط خود در صورت
خلاف عهد، خون خود را به رفقای دیگر، یعنی به اعضای کمیته یا معاهدین خود هبا و هدر
شمرد و ورق کلام الله را مهر کرد. آن کلام الله تا مدتی نزد من موجود بود و در راه آستارا
به سرقت رفت. اول کسی که خلاف قسم خود رفتار کرد، اقتدارالسلطان بود که در همان
قزوین خلاف نمود. بعد از ورود به طهران، آقایان ولایتی یکان یکان از میدان در رفتند و حتی
میرزا محمد خان سرتیپ که کمتر در امور راجع به ولایت از میدان در می رفت، از کاری که به
او محول شده بود، جا خالی کرد و مسأله خواجهوند و مسائل دیگر که مرا زیون می داشت،
بدون اقدام در جای خود ماند و از طرف احدی اقدام نشد.

دستجات مجاهد مسیو یفرم، همه در باغ بهجت آباد بودند، به همه جیره و مواجب دادیم و سوارها، به نوای یک دسته موزیک نظمیه، که آنجا حاضر بود، دفیله دادند. اردوی من مرکب از دویست سوار و پنجاه پیاده بود. منتصرالدوله و میرزا غفارخان قزوینی با دسته هایشان جزو همین سواران و از جمله همراهان من بودند.

سواران را مقارن غروب حرکت داده، روانه گلندوئک (گل هم دوزدک) نمودم که، روز را اتراق کرده، منتظر من باشند و خود به شهر آمدم و از ناصرالملک و رئیس الوزراء که نهایت اطمینان را از من داشتند، خداحافظی کرده، یک ساعت به غروب مانده، از شهر خارج شدم. پسر مصدق الممالک - که بعد لقب معاضد الممالک و امیر مصدق گرفت - که از دست پسران معین اصطبل فراری و به تهران آمده بود و من برای رعایت مصالح دولتی خیال مساعدت با او داشتم (او و پدرش، حرکت ما را از راه نور، فرج بعد از شدت دانستند، زیرا این جوان هیچ امید نداشت که کسی به او کمک کند)، همراه من حرکت کرد. در نور بیشتر خوانین از محمد علی میرزا طرفداری می نمودند. انتظام الدوله و مظفر الممالک یوشی در استرآباد، شاه مخلوع را استقبال کردند و مظفر الممالک، از طرف محمد علی، به حکومت نور منصوب شد و به یوش آمد که چریک برداشته، در گردنه امامزاده هاشم داخل اردوی امیر مکرم لاریجانی شود.

مصدق الممالک، از ترس مخالفان خود، که هواخواه محمد علی میرزا، بودند داخل آنها نشد و در نور هم نمی توانست اقامت کند. من حکومت نور را از علی اکبرخان منتخب السلطان، از منسوبان خود، گرفته به او واگذار کردم و پسر مصدق الممالک، که فراراً به تهران آمده

بود، در جلوی اردوی دولتی به سمت بلد، با ما همراه شد. روز یکشنبه هجدهم شعبان ۱۳۲۹ هجری (۲۱ اسد) اردو وارد افچه شد و منتصرالدوله نیز رسید.

در افچه عمادالاسلام را دیدم که به سمت عتبات عالیات می رود. برای اینکه وجودش در این سفر لازم بود او را برگرداندم. عیالش با هیکل مضحک و رویندی که سوراخ چشم آن در مغز سرش بود، قرآنی برداشته آورد و به دامنم افکند که: «شما را به این قرآن شوهرم را مرخص کنید که به سمت عتبات عرش درجات برویم». گفتم: «من عقیده‌ام به کلام الله مجید ثابت و راسخ است، ولی اگر این قدر رقیق القلب و سست عنصر باشم که به حرف زنی زائره، ترک عقیدت کنم، چگونه با یک قشون ترک و کرد و فارس و ارمنی به جنگ محمد علی شاه می روم؟»

از افچه اردو را شبانه حرکت داده، طلوع آفتاب از گدوک افچه بشم گذشتیم. در سفیدآب، قاصد مصدق الممالک رسید و کاغذهایی آورد، از جمله سواد کاغذ شعاع السلطنه، برادر شاه مخلوع، که برای عبدالله خان پسر شجاع لشکر خواجوند، درباره اردوی ما نوشته بود. مضمون این کاغذ مرا به شگفتی انداخت. با خود گفتم: چه وقت خبر حرکت این اردو به بارفروش رفت و کی شعاع السلطنه این کاغذ را به عبدالله خان نوشت و چه وقت آن را به کجور رسانیدند، زیرا حرکت من از موقع تهیه نقشه و تصویب آن فقط سه یا چهار روز مدت داشته و در سرعت و پنهان داشتن این مسافرت کوشش رفته بود.

مضمون کاغذ شعاع السلطنه این بود: «عبدالله خان سرهنگ! از قرار معلوم عده‌ای از بی سر و پاهای تهران به سرکردگی میرزا علی

خان سرتیپ، معروف به سالار فاتح، برای اخذ اسلحه به سمت یوش حرکت کرده‌اند. شما با جوانان رشید خواجوند حرکت کرده و میرزا علی خان را سرکوب نموده، خودش را مقتول و یا دستگیر کرده به اردوی همایونی بفرستید. تفنگهای یوش را نیز گرفته اطلاع بدهید.»

کاغذی نیز مصدق‌الممالک حاکم نور فرستاده و شکایت بسیار از پسرهای معین اصطبل کرده و نوشته بود: «مظفر‌الممالک از طرف محمد علی شاه امیر مظفر شده، به حکومت نور آمده است که از نور چریک و کمک و اسلحه برای اردوی لاریجان ببرد.»

من در سفیدآب منتظر قورخانه که عقب مانده بود شدم. ناهار خوردم و استراحت کردم تا قورخانه رسید. فوراً پس از رسیدن قورخانه، سوار شده شب به یالرود رفتم و در باغچه منتخب السلطان، حاکم سابق نور که شوهر عمه مادرم بود، منزل کردم و اسلحه نصرالله خان یالرودی را، که از خوانین مستبد بود، گرفتیم.

در اینجا کاغذ دیگری از مصدق‌الممالک رسید که مفادش این بود: «در یالرود اقدامی برای گرفتن اسلحه از یوشی‌ها نفرمایید. من قول می‌دهم به محض ورود شما به بلده، تمام اسلحه‌های آنها را گرفته، تسلیم کنم.»

گرچه مهلت دادن به خصم ابداً جایز نبود، ولی من به سخن مصدق‌الممالک اعتماد کرده، متعرض یوشی‌ها نشدم. فردا ظهر که وارد بلده شدیم، معلوم شد یوشی‌ها از قول خود برگشته‌اند یا مصدق‌الممالک نخواست است به قول خود وفا نماید.

یوشی‌ها نمی‌خواستند اسلحه خود را بدهند و حتی مشغول سنگربندی بودند و مظفر‌الممالک حاکم منصوب محمد علی میرزا

نیز به کجور رسیده از عبدالله خان سرهنگ، تعدادی چریک
خواجوند گرفته، به کمک یوشی ها فرستاده، آنها را به ندادن اسلحه و
مقاومت کردن ترغیب نموده است.

فوراً بیست و چهار ساعته، به یوشی ها اولتیماتوم دادم، به این
مضمون: «آقایان! از دولت مستبد متنعم گشته، ثمّل اندوخته اید. پس
از آنکه دولت مستبد به دولت مشروطه تبدیل یافت، آقای
انتظام الدوله، برای همراهی به دولت مشروطه، از همین دولت،
دویست قبضه تفنگ گرفت که به نور آمده، جلوی خواجوندها را
بگیرد و مانع مساعدت آنان با محمد علی شاه مخلوع شود. اکنون
مشاهده می شود که شما آن تفنگها را ضبط کرده، همراه با محمد علی
میرزا دم از یاغیگری می زنید. حکومت مشروطه به شما اسلحه
تحویل کرد و همان حکومت، اسلحه خود را، به توسط من و اردویی
که به همراه دارم، مطالبه می نماید. تکلیف شما این است که اسلحه
دولت را بدهید و نگران باشید که عن قریب محمد علی میرزا، از
سطوت حملات مجاهدین غیور ایران پرست، مضمحل و متواری یا
گرفتار شده، از بین می رود. می دانم که بین شما یک نفر نیست که بوی
باروت به دماغش رسیده باشد. مع هذا فریب خورده، می خواهید
خود را به سفک و نهب و حرق گرفتار کنید. بیاید و این ناسازگاری را
از سر بدر کنید. چه خانه خود را ویران خواهید کرد. هرگاه شما تفنگ
دولت را بدهید، من اردوی خود را حرکت داده می روم. والا اردوی ما
به سمت یوش آمده، از احدی ملاحظه نخواهد کرد. آن وقت مردان و
زنان شما به من لعن و نفرین نکنند. من با شما اتمام حجت می نمایم و
چون مادرم نوری است، میل ندارم با شما بجنگم، پس مرا مجبور به

حرکت به طرف یوش نکنید.»

کاغذ را فرستادم، ولی آنها حاضر نشدند که حتی نصف تفنگها را هم پس بدهند تا ما راه خود را گرفته، به طرف کجور برویم. به علاوه، دم به دم از طرف خواجهونها و مظفرالممالک به آنها کمک می رسید. امروز کاغذی از سردار لاریجانی به مظفرالممالک به گیر ما افتاد که مضمونش این بود: «پنجاه قبضه از تفنگ یوش را تحویل عبدالله خان خواجهوند داده و پنجاه قبضه را به لاریجان بفرستید و بقیه را بین کسان خود تقسیم نمایید و به فوریت به اردوی گدوک امامزاده هاشم شبیخون بزنید که راه ما باز شود.»

از به دست آوردن این کاغذ، آقایان رؤسای مجاهد، به کلی از مصدق الممالک ظنین شدند. من هم خالی از این خیال نبودم که شاید، این شخص، که آن طور که ما را به غفلت انداخت، باطناً با سردار لاریجانی و غیره همدست باشد. بدین سبب، بیش از بیست و چهار ساعت به یوشی ها مهلت نداده، صبح زود اردو را به طرف سنگر یوشی ها حرکت دادم. گرچه ظاهراً چنان وانمود کردم که از تنگه یاسل عبور خواهم کرد، ولی در موقع حرکت از تنگه یاسل بالا رفته و بعد از نیم ساعت به پشت محله یوش رسیدیم.

از سنگرهای پنهانی یوشی ها صدای شلیک بلند شد. به صدای شلیک، پیشقراول ما «ایست» کرد. من فوراً اسب تاخته، به پیشقراول رسیدم. وضع جنگ و محل یوشی ها را فهمیده، بدون درنگ با یک دسته ده - پانزده نفری از بغل کوه سرازیر شده و به اندک زمانی سنگری ها را منهزم کردم. در پشت محله یوش نیز به سنگر محکم طبیعی که در دست خصم بود، حمله بردم.

هوا بسیار گرم و آفتاب سوزان بود. گریگور و سایر مجاهدین ارمنی و ترک با من بودند. آن سنگرهای طبیعی را هر کس دیده باشد، می‌داند که آنها با دست طبیعت به چه سختی و استحکام ساخته شده. به یک حمله و شلیک سنگرها را از آنها گرفتیم. خواجه‌ونداها فوراً آنها را ترک کرده، مثل روباه و خرگوش به دزد رفتند. بیرق دولت مشروطه بالای سنگرها نصب شد. محله یوش به تصرف مجاهدین درآمد. کوپاهای علف، به علامت فتح آتش گرفت. وقتی پیاده وارد محله شدم، نزدیک بود از گرما و تشنگی بی‌حال شوم.

پسر مصدق‌الممالک همراه بود. مرا به منزل پسر ناظم‌الایاله برد. اگرچه او ظاهراً این کار را برای استراحت من کرد، ولی باطناً قصدش حفظ آن خانه بود. مجاهدین چند خانه را که متعلق به مظفر‌الممالک و برادران انتظام‌الدوله بود چپاول کرده، آتش زدند.

در این جنگ دو نفر از طرف ما زخمی و سه نفر از نوری‌ها کشته شدند و شب با فتح و نصرت به محل اردوی خود بازگشتیم. برای منتصرالدوله که به یوش نیامده بود، غارت مجاهدینش بیش از مژده فتح لذت داشت.

اقدارالسلطان و جوادخان، امروز عصر از تهران وارد بلده شدند. خوانین یوش که متواری شده بودند، بنای پس دادن تفنگ را گذاشتند. پس از استرداد اسلحه، به خیال حرکت بودیم که خبر رسید قریب چهارصد سوار از عبدالملکی و لاریجانی از طرف اردوی محمد علی میرزا از راه سفیدآب و کمررود به کام آمده، ناهار خورده، از آنجا گذشته‌اند. من چنین تصور کردم که آنان یکسره برای محافظت خانه و ایل خود به سمت کجور خواهند رفت و اگر جنگی بین ما واقع

شود، در همان کجور خواهد بود؛ غافل از اینکه آنها خیال دارند در اوز، که در نیم فرسنگی یوش واقع است، اقامت کرده، ایل خود را نیز به نور آورده، در همین جا کار را یکسره کنند. بنابراین، میرزا محمد خان سرتیپ کلارستاقی را، که شیرمردی بود با سی نفر سوار، مرکب از ترک و ارمنی و ولایتی، معین نمودم که از راه قرق پروند در یوش لو کمین کنند و موقع عبور سوار خواجوند، دندان سختی به آنها بنمایانند و خود مشغول کارهای لازم شدم.

دو ساعت به غروب مانده، خبر رسید که میرزا محمد خان سرتیپ دو ساعتی در یوش لو کمین کرد و چون دید از خصم خبری نیست، به طرف رودخانه سرازیر شد که هم از حال خصم باخبر شود و هم غذایی صرف نماید و از راه رودخانه به بلده بیاید. این کار بدون اطلاع من و برخلاف دستور من صورت گرفت.

جوادخان که همراه سرتیپ بود، موقعی که به محل رسید، بی خیال و بدون مقدمه وارد اوز شد؛ بی خبر از اینکه خصم قبلاً در اینجا اقامت گزیده است. دشمن نیز، مثل مجاهدین ما، غافل از هر چیز، بدون قراول و کشیک و دیده بان استراحت کرده بود. شجاع لشکر به حمام رفته و سایرین نیز کلاه افکنده و کمر گشاده، به آن سرعت که از گدوک و راههای سخت کمر رود عبور کرده بودند، خسته و مانده، بدون اندیشه از اردوی، ما هریک به جایی و خانه‌ای، پهن شده افتاده بودند. بدین سبب در محل میان سواره ما و آنها تصادف روی داد و هر دو طرف با دستپاچگی به هم شلیک کردند. میرزا محمد خان سرتیپ از غفلت خود شرمنده شده به تردستی،

مجاهدین را از محل خارج کرده، به بغل کوه که سرکوب ده است، رسانید. سواره خواجهوند نیز جمع شده، خبر به خان والاشان خود که در حمام بود بردند. او با دستپاچگی از حمام بیرون دویده، سوار اسب شد و سوارهای خود را به سوی کوه برد. جنگ درگرفت و تا نیم ساعت از شب گذشته ادامه داشت.

میرزا محمد خان چون به هیچ وجه اجازه قتال نداشت، خود را به بالای کوه کشید. در این جنگ سه چهار اسب از مجاهدین ما کشته شد یا به دست دشمن افتاد. دو نفر از ارامنه، شب در وسط کوه، راه را یله کرده، تفنگشان به دست دشمن افتاد و با اینکه هیچ امیدی به حیاتشان نداشتیم، خودشان بعد از دو روز به سلامت برگشتند. می گفتند: از قشون دشمن چند نفر را کشته و زخمی کرده اند، ولی در صحت آن یقین نبود. همان وقت که جنگ شروع شد، میرزا محمد خان سرتیپ به من اطلاع داد. به محض رسیدن خبر، برخاسته خواستم با بیست سوار از راه قرق خود را به آنها برسانم. یک فرسخ که طی شد، مه غلیظی گرفت و بلدی که مصدق الممالک همراه ما فرستاده بود، ما را جواب کرد. اگرچه خدمات مصدق الممالک و پسرش به ما در این چند روزه از این نوع بود، ولی من با خیالاتی دور و دراز حکومت نور را برای او گرفته و با او کمک می کردم که او تا ما در خاک نور هستیم، از این قبیل مساعدتها کوتاهی نکند. افسوس که از این مرد به هیچ وجه کمک و فایده ای دیده نشد.

باری، وقتی بلد ما را جواب کرد، به بلده برگشتیم و چون بی نهایت از کمی نفرات سرتیپ و بسیاری خواجهوندها نگران بودم، ناچار از راه

رودخانه مجدد آروانه‌ی اوز شدم. اگرچه شب بود، ولی تا یاسل رفته، از حال اردوی خواجهوند و جنگ سواران مجاهد تحقیقاتی نمودم. معلوم شد که جنگ به علت فرارسیدن شب متوقف شده است. قدری راحت شده، چهار ساعت از شب گذشته به بلده برگشتم. از طرف میرزا محمد خان سرتیپ هم آدم رسید و وضع و حال را روشن کرد.

صبح، چون معلوم شد که شجاع لشکر پسر خود را با چریک و جمعیتی که در پول و کجور مانده بودند، احضار کرده است و یوشی‌های شکست خورده و مظفرالممالک با سایر خوانین در اوز رود به آنها پیوسته‌اند و در فکر تهیه کاملی هستند، فرصت دادن به خصم را جایز ندانسته، اولتیماتومی به این مضمون به شجاع لشکر فرستادم:

«آقای شجاع لشکر رئیس ایل خواجهوند کجور! دولت مستبد در حق شما نیکی بسیار کرده، شما را با استبداد و خودسری پرورش داده، شما را از ملک و مال اهالی کجور متمتع ساخته است. شما در خانه‌های آنها سکنی گزیده، روز و شب به اذیت و آزار آنها پرداختید. حق شما بود که در ازای آن نعمتها به کمک شاه مخلوع بشتابید و شتافتید. در بادامک با ما جنگ کرده، به هزیمت رفتید. شاه شما هم با شما رفت. یک سال زیاده‌تر از آن می‌گذرد، بی‌آنکه از طرف دولت مشروطه بازخواستی از شما شده باشد. شاه مخلوع از روسیه آمد، شما باز از سر گرفتید و التزام رکاب او را که مهدورالدم و یاغی و طاغی شناخته شده، مغتنم شمردید. شما نمی‌توانید شاه را دوباره به

تخت سلطنت بنشانید. من در ایلیت به شما نصیحت می‌کنم ملاحظه کنید. شاه آن روز که تاج و تخت و قشون و حشم داشت و نام سلطنت روی او بود، از جلوی ما گریخت و پناه به اجنبی برد، حالا که صاحب هیچ چیز نیست، فقط به انگشت روس‌ها و مساعدت مخفی آنها چه خاکی بر سرش خواهد ریخت. آزادی خواهان همه جا را تصرف کرده‌اند و همه چیز در دست آنهاست. شاه و شما زحمت بی‌جا می‌کشید. از من بشنوید و تفنگ دولت را که نزد شماست بدهید. ما به همان قناعت کرده، راه خود را گرفته می‌رویم و من ضمانت می‌کنم که از اولیای دولت مشروطه برای شما رقم عفو بگیرم، لکن اگر این پیشنهاد را نپذیرفته به کار خود ادامه دادید، پس از بیست و چهار ساعت به آتش خودسری خواهید سوخت.

علی دیوسالار»

جوابی که به این کاغذ نوشتند، معلوم می‌داشت که قصدشان تقلب و دورویی و دروغ است و به حیل‌هایی متشبث می‌شوند که ما را اغفال کنند. بعد از آن اتمام حجت، دیگر وظیفه‌ای نداشتیم، جز اینکه کار آنها را یکسره کنیم. نزدیک صبح وقتی که اردوی ما می‌خواست حرکت کند، خبر رسید که توپ ماکزیم و قورخانه آن با بیست نفر سوار و توپچی، از طرف مسیو یفرم به یالو رسیده است. حرکت اردو را موقوف کرده، جوادخان را با پنجاه سوار به مرچ و یالو فرستاد که به فوریت توپ را به اردو برسانند.

جمعیت چریک خواجهوند با عبدالله خان، پسر شجاع لشکر، به ما

خیلی نزدیک شده و قلّه‌ها را به کلی تصاحب کرده بودند.

آقایان ولایتی، عوض همراهی و مساعدت با ما، در کجور جمع شده با خواجه‌ونداها اتفاق کردند و به توسط آقا شیخ ابوالقاسم مجتهد، به ما کاغذ نوشتند که: «شما گمان می‌کنید که خواجه‌ونداها تنها هستند؟ خیر! ما ولایتی‌ها هم با آنها متفقیم و برای مدافعه آماده هستیم» و از به کار بردن الفاظ رکیک و عبارات زشت هم پرهیز نکردند. پهلوانان ولایتی کجور هم، بدون اینکه ککی آنها را گزیده باشد و از خانه خود حرکت کنند، به ما دستور داده تعلیمات می‌فرستادند و از خواجه‌ونداها حمایت می‌کردند. به آنها نوشتیم: «وقتی اردوی برق از تهران حرکت می‌کرد تعیین نکردیم که با چند گروه و چه عده باید بجنگیم، پس چون در عده و عُدّه دشمن تعهد و قیدی نداریم و حاضریم که با دشمن نامعدود جدال کنیم، برای ما تفاوت نمی‌کند که شما دوست باشید یا با دشمن بسازید.»

بودن عمادالاسلام در اردو خالی از اهمیت نبود، ولی چون اصرار داشت که به عتبات برود، سفارشهای شفاهی به وی نمودم و پیغامهایی به وسیله او برای میرزا احمدخان اخوی و مسیو یفرم داده روانه تهرانش کردم.

بعد از رسیدن توپ ما کزیم دیگر هیچ مانع و منقصتی برای حرکت و جنگ ما نبود. شب در کمال عجله، نقشه و دستور حرکت خود را به سردسته‌ها دادم. قرار شد منتصرالدوله با پنجاه پیاده در بلده برای حفظ بنه و قورخانه توقف کند و باقی اردو، با توپ پلیومتر، از راه دریند به سمت کوه قرق حرکت کرده، وقتی به درّه قرق رسیدند، راه

قرق را از طرف راست رها کرده، به سمت یوشلو بروند و منتظر دستور ثانوی باشند.

صبح هنوز هوا درست روشن نشده بود که اردوی ما از بلده خارج شده، داخل دریند گردید. یک فرسنگ یا چیزی کمتر، اردوی ما مجبور بود که از وسط دره ای عمیق، که هیچیک از طرفین آن قابل بالا رفتن نبود و همه جا سرکوب داشت، عبور کنند. راه کم کم به دامنه کوهی نرم که از هر سمت امکان بالا رفتن از آن بود می رسید و سربالا به سمت یوشلو و کوه سفید می رفت. من شخصاً دوازده تن از همراهان خود، از قبیل گریگور ارمنی و میرزا محمد خان سرتیپ آجودان و میرزا حسین خان و چند تفنگدار و جلودار را برداشته، برای محافظت و قراولی اردو از کمینگاهها و سنگرهای طبیعی، که خواجهوندها قبلاً می بایست تصرف کرده باشند و چنین گمان می کردم که روز قبل آن سرکوبها همه را متصرف شده اند، از پشت مدرسه بلده، که به طرف کوه سفید می رود، به راه افتادم و با اینکه این راه تا هزار قدم سربالایش بسیار تند و سخت بود، با همراهان بالا راندم.

من فکر می کردم که به کمین آنها تصادف خواهیم کرد، ولی تصور نمی کردم که این امر به زودی روی دهد. هنوز از مقابل محله بلده رد نشده و به بالای دریند، که محل عبور اردوی ما بود، مشرف نگردیده بودیم، که از تیغه کوه سنگی، که دشمن پشت آن کمین کرده بود، یکمرتبه قریب دویست تیر سوی ما شلیک شد. با اینکه فاصله بیش از هزار قدم نبود، از قدرت خدا حتی یک گلوله به اسب و آدم نخورد. همه فوراً خود را از اسب به زیر انداخته، جای مناسبی پیدا کردیم و

سنگر گرفتیم و به کمینگاه دشمن شروع به تیراندازی کردیم.

از همه بدتر جای من بود: هیچ جای پناه نداشتم. دکتر سید نعمت‌الله تنکابنی، که در جنگ سمنان شربت شهادت نوشید، با کیف جراحی و تفنگ ورندل کوتاه‌قد، که دوروز قبل به او داده شده بود، با خلیل خان پسر میرزا ابراهیم خان عون‌الممالک آمده، پهلوی من دراز شدند. از دود تفنگ ورندل کوتاه سید نعمت‌الله، دشمن کمینگاه ما را درست شناخت و معلوم کرد که در کدام نقطه هستیم و دوباره مشغول شلیک شد. من نیز به نوبه خود مشغول شلیک شدم و به سید نعمت‌الله و خلیل خان دستور دادم هر قدر ممکن است، سنگ آورده جلوی ما روی هم بگذارد و خود نیز همانطور که دراز کشیده بودم، چند سنگ بزرگ را جلو کشیدم و با کمک آنان حائلی ترتیب دادیم و با کلاه، به همراهان دوردست اشاره نمودم که سوی کمینگاه دشمن سخت تیراندازی کنند. آنها نیز چون مرا در خطر دیدند، با نهایت سختی شروع به شلیک کردند. اگرچه صدای تفنگ ما به دربندی که اردوی ما در آن بود، به خوبی می‌رسید، باز میرزا حسین خان، برای آگاه ساختن آنها، بمب بزرگی را که همراه داشت محترق نمود. از صدای بمب، کوه و دشت تکان خورد و رؤسای اردو از صدای بمب به سرعت حرکت افزودند تا بلکه زودتر خود را از آن دره هولناک نجات داده، به معرکه حاضر شوند.

در این موقع، من جای بهتری پیدا کرده، محل خود را تغییر دادم و از یمین و یسار به کمینگاه دشمن حمله بردیم. چراغعلی، تفنگدار من، با وارطان ارمنی خود را به یسار کمینگاه رساندند و به دو نفر خواجوند تصادف نموده، هر دو را با تیر کشتند و تفنگ ورندل آنها را

گرفتند. این امر بر جرأت آنها افزود و سنگ به سنگ خود را به زیر چانه آنها رسانیدند. ده دقیقه طول نکشید که این دو مجاهد، دوست تن از جوانان و پیش جنگان خواجه‌وند را از کمینگاه به درکرده، منهزم و فراری ساختند و سنگ‌رشان را، که در کمال آسودگی روز پیش اختیار کرده بودند، از دستشان گرفتند.

علی جلودار من، فوراً اسب را به من رسانید، همه سوار شده، برای یال بالا حرکت کردیم. در همین وقت اردوی ماراه مناسبی پیدا کرده، به صدای تفنگ کم کم خود را از دره یا چاه‌سنگی خارج ساخته، به بالای تل رسانید.

دشمن که از حرکت اردو به کلی بی اطلاع و غافل بود، وقتی متوجه شد که از طرف یمین و یسار محاصره شده بود. گیراکوس ارمنی توپ ماکزیم را از پشت قاطر پایین آورده و به انبوه دشمن قراول رفت. غرش رعد آسا از توپ مسلسل بلند شده، روز دشمن را با یک شلیک، تاری‌تر از شب گردانید. یک هزار و پانصد نفر چریک دشمن که از صدای شلیک مقدمه العجیش مشغول پایین آمدن بودند و آنان که با جوال و ریسمان برای غارت پیش می‌آمدند، یکمرتبه از صدای مسلسل و شرق و شرق گلوله آتش، روبه هزیمت نهادند.

شجاع لشکر و رحمان قلی خان، از پشت سر، آنها را تشویق و تشجیع به پایین آمدن می‌کردند و اغلب را با شلاق جلو می‌راندند که دو مرتبه شلیک مسلسل شروع شد. مجاهدین دلیر جنگ‌آزمای ما، سر بالا، رکاب کشیده به پانصد قدمی آنها رسیدند. آه از نهاد خوانین برآمده، عار فرار را بر خود هموار کردند. ما در هر نقطه آنها را سر بالا پله به پله دوانیدیم تا به قلعه کوه سفید، یعنی گردنه یوش‌لو، رسیدند و

از آن سمت سرازیر شدند. درخت و کمر و پرتگاه را به چشم نمی دیدند. از ترس تگرگ مرگ، که پیوسته از تفنگهای پنج تیروسی به سرشان سرازیر می شد، با نفیر و ضجّه و الأمان، خود را به جنگل رسانیده، از نظر ناپدید شدند.

در این روز هوا نسبتاً خنک بود و ما از گرما و تشنگی چندان صدمه نکشیدیم. آبدار من همه جا همراه من بود و هر جا آب لازم بود، فوراً می داد. مجاهدین در نوشیدن آب کمتر مجادله می کردند. فشنگ مجاهدین کم شده بود. فوراً دوبار از قاطرهای قورخانه پایین آوردند و هر چه لازم بود به آنها دادند و تعقیب دشمن ادامه یافت.

تعداد مقتولین دشمن، که به جا مانده بودند، همان دو نفری بودند که در ابتدای جنگ از گلوله چراغعلی و وارطان کشته شده بودند. بقیه کشته شدگان و زخمی‌داران را به کول کشیده، از میدان به در برده بودند. اردوی ما فقط دو تن زخمی داشت که بهبود یافتند.

حالا لازم است علت تصادف خود را با اشخاصی که کمین کرده بودند، بازگویم:

شجاع لشکر در این چند روزه، تهیه قشون و چریک می کرد. فراریان یوش، از مظفرالممالک و علی خان ظفرالممالک و غیره، در اوز به این سردار شجاع پیوسته، هر چه توانستند از افراد چریک حاضر نمودند. عبدالله خان، پسر شجاع لشکر از چریک پولی و کریم خان از چریک کجور، هرچه داشتند حتی از اهل ولایت نیز به زور یا رضا، به آنها کمک داده بودند. به حساب و عقیده من، جمعیت سوار و پیاده آنها متجاوز از هزار و پانصد تن بود. عبدالله خان و کریم خان، وقتی چریک را بالای گردنه رسانیدند، همانجا اتراق کردند و به

شجاع لشکر خبر دادند که ما اکنون تا پشت محله بلده را به تصرف درآورده، منتظر ورود شما هستیم. شجاع لشکر و سوارهایی که از سمت اردوی محمد علی آمده بودند، از اوز حرکت کرده، با خوانین یوشی و چریک آنها شبانه در بالای قله به بقیه پیوستند. یک دسته دوست نفری، که همه به تفنگ سه تیربی دود مسلح بودند، خود را به بالای سر بلده، که در حقیقت بالای سر اردوی ما بود، رسانده و آنجا کمین کرده بودند که صبح پس از رسیدن سوارهای خان شجاع به اردوی ما سرریز نمایند. هنوز آنها از محل خود برای حمله به اردوی ما حرکت نکرده بودند که ما خود به استقبال آنها قدم به میدان نهادیم. این احوال را من به حدس دریافته بودم. از این سبب، اردوی خود را هیچ وقت متفرق نمی کردم. پیشقراولان اردوی ما فقط به اندازه تیررس از اردو دور بودند.

من خیال می کردم مصدق الممالک، که من حکومت نور را برای او گرفته بودم، آدم مجرب کار آزموده ای است. بعد از آنکه او را داخل کار کردم، دیدم هیچ کاری از دست این مرد برای ما ساخته نیست. منتصرالدوله اغلب برای تنبیه و برکناری او اصرار داشت، ولی من برای سابقه دوستی و حق همسایگی، اعتنایی به حرفهای او نمی کردم. بعد از آنکه فراریان خواجوند از راه یوش به سمت کجور رفتند، یکی دو خانه از مستبدین یوش برای حرکت ثانوی آنها به آتش قهر مجاهدین سوخت.

ما چون وارد بلده شدیم، برای صبح اعلان حرکت دادم. سفیده صبح، اردوی پیروز ما با انتظام کامل به طرف کجور حرکت کرد و شب در صالحان توقف کردیم. اینجا حسین خان کرمانشاهانی برادر

یارمحمدخان از حزب دموکرات، با پنجاه سوار و پیاده، از تهران به کمک ما آمدند.

شجاع لشکر و کسان او بعد از فرار از بلده، دیگر به خانه خود نرفتند. جمعیت او هر یک به سمتی فراری شدند و او خود با بعضی از خوانین پشت محله ایگل، ابتدای جنگل، منتظر حرکت ثانوی اردو شد. من، حسین خان دموکرات را، که زبان کردی بلد بود، نزد شجاع لشکر فرستاده، از او تفنگ و اسلحه دولت را مطالبه نمودم. حسین خان در وسط جنگل با خان شجاع ملاقات کرده، او را منکوب و متحیر دید و از او مطالبه تفنگ نمود. خان جواب داد: «اسلحه دولت هرچه نزد ماست تسلیم خواهیم کرد، اما راجع به آنچه در دست ایل است، ما قدرت استرداد آن را نداریم، زیرا بی خانمان و شکست خورده هستیم و ایل ما از ما نفرت کرده دوری می جویند و در حیطة اقتدار ما نیستند که از آنها اسلحه بگیریم. آقای سالار هر قسم صلاح می داند رفتار نماید.» (نقل به مضمون)

شجاع لشکر، ده پانزده قبضه تفنگ سه تیر همانجا به حسین خان تسلیم کرد که به اردو بیاورد. من اردو را از صالحان به کجور حرکت داده، وقتی وارد کجور شدم، دیدم این کجور آن کجوری نیست که من موقع ریاست ایل خود دیده بودم که افراد ایل همه دم از دلیری و پهلوانی می زدند. حال، زن و مرد، در جنگلها و بیغوله ها پنهان شده، اموال خود را دفن کرده، از هر غار و بیشه ای صدای اطفال تودهنی خورده و گلو فشرده می آید.

در کجور ما، آقایان ولایتی، تازه از سوراخهای خود بیرون آمده، به دیدن من و آقایان رؤسا آمدند و از روی دروغ یا راستی، از این پیروزی

نمایان سپاس یزدان را به جا می آوردند و مرا تمجید و ترغیب می کردند. تفنگ ایل هرچه نزد ایل بود آورده، به ما دادند و خود کریم و نبی نیز تسلیم شدند.

پس، از کجور یکصد سوار اختیار کرده، با توپ ماکزیم از راه کِشک و کوه پرروانه پول شدیم. به محض ورود به پول، هفت هشت خانه متعلق به یاغیان، از قبیل شجاع لشکر و رحمان قلی خان و یحیی خان و غیره، آتش زده شد. هیچ کس قدرت یاغیگری نداشت. خوانین از همان شکست بلده دیگر تاب درنگ نیاورده، تمام در جنگلها و سراهای گاو و گوسفند و کوره های ذغال پناهنده شده بودند.

جم خانه که محل عبادت سلسله علی اللهی هاست نیز، آتش گرفت. می گفتند اسباب بسیار، که از خوانین در آنجا مدفون بود، همه سوخت و از بین رفت. وقتی که شعله آتش از خانه های خواجهوندا سر به فلک کشیده، از تف آن، راه عبور و مرور مسدود شده بود، من به منزل آقا شیخ ابوالقاسم مجتهد رفتم. شیخ از وحشت، میان خانه اش پنهان شده بود. او را صدا کردم. از روی اجبار، نه به اختیار آمد، ولی نه مثل آدم زنده. من با او نوعی رفتار کردم که وحشت از او زدوده شد. قدری که به خود آمد، گفتم: «جناب شیخ! آیا قانون ایلیت و هم ولایتیگری این بود که شما به جا آوردید؟! در موقعی که می بینید خداوند می خواهد رفع ظلم از اهالی فلک زده بنماید، گول خواجهوندا را خورده با آنها موافقت می نمایید و به همراهی آنها به اولیای اردوی ما کاغذ تهدید آمیز می نویسید؟» جواب گفت: «مجبور بودم».

اگرچه گمان نمی‌کردم به آن اندازه‌ها مجبور بوده، مع هذا عذرش را پذیرفتم و خدا حافظی کرده، برخاستم. خانه‌های از ظلم آباد شده خوانین، از آه دل بیچارگان زبانه می‌زد و به زبان حال می‌گفت: «این است عاقبت ظلم! نکنید که به آتش قهر الهی گرفتار خواهید شد!»

دیگر ماندن ما آنجا ثمری نداشت. اردو را برداشته، به کوه پر و فردای آن روز به کجور برگشتیم و چون پیوسته از تهران تأکید می‌کردند که به نقطه مقصود حرکت کنیم، اردو را به سمت سرادین کلا، کنار دریا حرکت داده، توپ ماگزیم و توپچی و عده‌ای را که همراه توپ آمده بودند، بر حسب احضار یفرم، روانه تهران کردم و خود از کجور به کالج آمده، باران سختی گرفت و تا کالج به سر ما بارید.

با وجود آنکه همواره از مصدق الممالک و پسرش بدگمان بودم، پسرش را همراه به کالج آورده، میان او و طایفه کُیج که دشمنی بود، التیام دادم. رؤسای آنها در دینکوه پیش پسر مصدق آمده، تقدیم خدمت کردند و او با من به میان بند آمده، آنجا همراهانش محرمانه به چپاول مردم اقدام نمودند.

وقتی به سولده رسیدم، دیدم منتصرالدوله و اقتدارالسلطان، این به تحریک آن یا آن به تحریک این، وضع اردو را تغییر داده، اتحاد را تبدیل به دسته‌بندی نموده، گریگور ارمنی را، که رئیس بیست نفر بود، با خود متحد کرده‌اند. محقق بود که همه این اقدامات برای چپاول بود.

خلاصه از سولده به محمودآباد و از آنجا به آمل رسیدیم. در آمل

به واسطهٔ بارندگی، یک روز ماندیم. اینجا اقتدارالسلطان و گریگور بنای مخالفت گذارده، صبح زود بدون اطلاع ما به اوجی آباد منزل امیر مکرم لاریجانی، مستبد معروف رفته، پسر امیر مکرم را گرفته، بیرق روس را، که بالای خانه‌اش بود، پایین آورده، یکی دو نفر از آدمهای او را کشتند و اسب و تفنگ و پول از او گرفته، برگشتند. شب نیز از همراهی من به بارفروش متعذر شدند.

اهمیت بارفروش بیش از آمل بود، زیرا در بارفروش ممکن بود، برای حمل آذوقه به اردوی محمد علی میرزا، جماعتی از سوادکوهی‌ها، به اسم ساخلو و قراولی یا حفظ شهر، مانده باشند. این سستی از طرف اقتدارالسلطان و همراه ساختن گریگور و منتصرالدوله با خود برای این بود که آرامنه با من حرکت نکنند. آنان فکر کردند که من بدون آنها نمی‌توانم بارفروش را بگیرم.

پس به منزل اقتدارالسلطان رفته، پس از مختصر صحبت به او گفتم: «تو که هیچ وقت هیچ کس نبوده‌ای، قطعاً تصور کرده‌ای که فتوحات من اثر وجود چند نفر ارمنی است. گفתי آنها را فریب داده با خود یکی می‌کنی و آنها برای تو جنگ می‌کنند و اسمی پیدا خواهی کرد و فرارهای ننگ‌آلود خود را جبران خواهی نمود. آقای من! شما در جنگ بادامک و قندشاه و محاصرهٔ شهر همه جا حضور داشتید، کجا خزیده بودید؟! دیروز در بلده چرا دور خانهٔ خود را خندق حفر کردید؟ مگر چه کسی شما را محاصره کرده بود؟ در هر حال، این نفرات ارمنی به شما ارزانی باد! ان شاء الله فتوحاتی که بعد از این در روزنامه‌ها درج می‌شود، به نام نامی شما شناخته شود!»

این را گفته از آنجا بیرون آمده، بدون آنکه تغییری در نیت و عزم خود بدهم، سوارهای نام‌آور خود را، که ده پانزده نفر بیش نبودند، برداشته، پنج ساعت از شب گذشته، به طریق ایلغار، به سمت بارفروش رهسپار شدم.

وقتی میرزا غفارخان قضیه را فهمید، با سواران خود حرکت کرد و میرزا حسین خان کرمانشاهی دموکرات با نفرات خود، متعاقب او روانه گردید. مطلب را به اقتدارالسلطان اطلاع دادند. ما موقعی که در بارفروش پیاده شدیم تا استراحت کنیم، دیدم اقتدارالسلطان و گریگور، با نفسهای بریده و رنگهای پریده، خود را به بارفروش رسانیدند.

در اینجا نیز برای شرکت در عملیات روز بعد متعذر شدند که اسبهای ما خسته و زخمی هستند و ناچاریم برای نعل‌بندی و سایر چیزها، یک روز در بارفروش اقامت کنیم.

من می‌دانستم، با آن خبری که از اردوی تهران راجع به گرفتار شدن سردار ارشد رسیده، اردوی محمد علی میرزا منهزم خواهد شد و او با خبر رسیدن اردوی ما، دیگر تاب درنگ و اقامت نخواهد داشت و شاید هم تا آن وقت فرار کرده باشد و ما اگر عجله کنیم به شاه مخلوع خواهیم رسید، ولی آقایانی که اختلاف آغاز کردند، نگذاشتند که ما در کار خود کاملاً موفق شویم و همین دوگانگی‌ها سبب شد که محمد علی میرزا فرار کرد و از چنگ ما به در رفت. روز بعد خبر رسید که او از راه شاه کیله به صحرای ترکمن بازگشت.

کشته شدن رشیدالسلطان سردار ارشد و تفرقه اردوی بزرگی

مرکب از تراکمه و استرآبادی و غیره، که در امامزاده جعفر ورامین همراه سردار ارشد بود، و حمله اردوی بختیاری و مجاهد به سنگرهای بالای گدوک سوادکوه و کشته شدن چند تن از سران لشکر شاه مخلوع و بالاخره عملیات اردوی سریع السیر ما، که معروف به اردوی برق شده بود و رسیدن ما به آمل و فرار سردار لاریجانی و عظام الملک عبدالملکی از سنگر امامزاده هاشم و یله نمودن سنگر، همه باعث رعب محمد علی میرزا و نزدیکان او گردید و چون دیدند که به زودی به محاصره خواهند افتاد و به واسطه نداشتن آذوقه و علیق، یا مجبور به تسلیم شده، یا به کلی از قحط و غلا از بین خواهند رفت، فرار را بر قرار ترجیح داده، از تنگه سرکلابن کلا سرازیر و در بیرون محله علی آباد در دهی به نام قال چال غذا خورده، به سمت قره تپه و شاه کیله حرکت کردند و شاه مخلوع به سرعت خود را به کشتی رسانید.

من بعد از رسیدن این خبر، تلگرافخانه را اشغال کردم. سواد تلگراف محمد علی میرزا و شعاع السلطنه و اتباع او که به هم مخابره کرده بودند، آنجا به دست آمد.

همراهیهای دولت روس یا روس ها، برای برگرداندن محمد علی به پایتخت، و دشمنی آشکار قونسول استرآباد و آگنت شیطان صفت بارفروش با ملت ایران، در آن تلگراف ها دیده می شد.

در آنجا تلگرافاتی بود که مرا چندین بار کشته یا زخم دار به اردوی محمد علی میرزا تحویل داده بودند. در صورتی که همه جا فتح و فیروزی با ما بود و خود نیز سالم بودم. از تلگرافات سردار ارشد

معلوم بود که مردی با شهامت، شجاع و عاقل بود و اگر چهار ساعت دیگر زنده مانده بود، به دست یفرم کشته نمی شد و مژده فتح تهران را به ارباب خود محمد علی میرزا می داد، چون تا امامزاده جعفر در خاک ورامین پیشروی کرده بود.

باری از بارفروش چند سوار برای دستگیری حبیب الله میرزای تلگرافچی، از مستبدین معروف، و شیخ غلامعلی مجتهد، رئیس انجمن اسلامی، در موقع دایر بودن انجمن حقیقت در ساری و اشجع الملک و علی اکبر خان یخ کشی فرستاده شد و خود با اردو، صبح روز بعد حرکت کرده، سه ساعته از بارفروش به ساری رفت.

خبر قتل علی اکبر خان یخ کشی و گرفتاری حاج میرزا حبیب الله و شیخ غلامعلی در باغ آقا سید حسین، که آنجا منزل کرده بودم، به من رسید. تفصیل امر این است که فرستادگان من زمانی وارد ساری شدند که پسر حاجی علی اکبر خان یخ کشی از اردوی فراری محمد علی میرزا به خانه خود رسیده بود. میرزا خلیل خان کجوری، که یکی از همراهان و مأمور من بود، به واسطه غرضی که با حاج علی اکبر خان یخ کشی و پسرش داشت، خانه آنها را محاصره کرد و در این گیرودار، حاج علی اکبر خان مقتول گردید و خانه اش منهدم شد و احتشام نظام، پسرش، منزل ابراهیم سلطان ضیغم السلطان، پسر عموی من متحصن گشت. عصر روز ورود ما، شیخ غلامعلی و حاج میرزا حبیب الله برای همکاری مستقیمی که با مستبدین کرده بودند، تیرباران شدند.

اشجع الملک دستگیر نشد، ولی اثاثه خانه اش به وسیله گریگور ارمنی و میرزا غفار خان به غارت رفت و گریگور و منتصر الدوله در این

کار به مقصود خود رسیدند. من دیگر ماندن در ساری را جایز ندانستم. تلگرافات لازم به مقامات عالیّه تهران مخابره کرده، ورود خود را به ساری و فرار محمد علی میرزا را دو روز قبل از ورود خود به آنجا اطلاع دادم و اجازه حرکت خواستم. در جواب، تلگرافات تبریک از مقامات مذکور و سردار یفرم خان رسید و اردوی ما را برای جلوگیری از سالارالدوله به تهران احضار کردند.

دو سه روز ماندم. سردار محیی و معین همایون بختیاری رسیدند و ما به سمت تهران حرکت کردیم. سردار محیی مایل بود مرا برای حکومت مازندران نگاه دارد و خود برای قلع و قمع محمد علی میرزا به استرآباد برود. از قبول خواهش او عذر خواسته گفتم: سفر اردبیل و حرکت گیلانیان و عمیدالسلطان را هنوز فراموش نکرده‌ام، به علاوه من از طرف دولت هنوز رئیس نظمیه تهران هستم و این مسافرت به طور موقت بوده است.

موقع حرکت از ساری، میرزا غفارخان و منتصرالدوله و گریگور، تقریباً چهارصد بار غارتی با خود داشتند و من مجبور بودم ساکت بمانم و حالا هم قلم خود را نگاه می‌دارم و از ذکر معایب همراهانم خودداری می‌کنم و عیب و عار عملشان را به خودشان وامی‌گذارم. حرکات آنها سبب شد که ترک مجاهدت گفته، دیگر هیچ گونه خود را موظف به معاونت آنها نبینم. خلاصه غارت و چپاول آنها، که خود را طرفدار رنجبر می‌شمردند، به قدری بود که قلم از ذکرش شرم دارد. وای از مسلک و فرقه تشکیل دادن این زمان در ایران! حقیقتاً آیا باید منتظر بود که از این راه و با این کارهای پرمفسده، ترقیاتی برای ما دست دهد؟

تلگرافات وزراء برای حرکت معین همایون و اردوی بختیاری و دعوت آنها به سمت تهران رسید و آنها بعد از ما حرکت کردند. ظاهراً آنها نیز از طرف رؤسای خود برای جنگ با سالارالدوله دعوت شده بودند، زیرا امیر مفخم بختیاری از سالارالدوله شکست بزرگی خورده بود و عده‌ای از قشون بختیاری در آن جنگ کشته شده بودند.

سردار محیی مرتکب خبط بزرگی شد که دو اردوی بزرگ، یعنی اردوی بختیاری و اردوی برق را از خود رنجانید. او می‌بایست به هر شکلی بود برای رفع مشکلات، یکی از این دو اردوی جنگ‌آور را برای رفتن به استرآباد و دفع ترکمن‌ها و اتباع محمد علی میرزا با خود نگاه می‌داشت، این کار را نکرد و شکایت آغاز نمود و خاطر جمعی را از خود آزد و از هواخواهان محمد علی میرزا در بندر جز کشید آنچه کشید و آن شکست پلیتیک ایرانیان بود.

باری، اردوی ما خدمت خود را انجام داد و با کمال ابهت از ساری به طرف تهران بازگشت نمود. در نزدیکی تهران، در سرخ حصار، ناهار خورده، خبر ورود خود را برای سردار یفرم فرستادیم. معلوم شد او و سردار بهادر دو روز است برای جلوگیری از سالارالدوله از تهران خارج شده، به سمت ساوه و زرند رفته‌اند. پس اردو را با فر و فیروزی وارد تهران کردیم و در نظمیه فرود آمده، لیمونادی صرف کردیم؛ سپس اردو را به باغ بهجت‌آباد رسانیده، بازگشتیم.

تفصیل شکست محمد علی شاه در فیروز کوه و شکست سردار ارشد در ورامین، در سرخ حصار به ما رسیده بود.

شهر تهران با وضع بدی اداره می‌شد: با همهٔ پیروزیهای مجاهدین و مشروطه‌خواهان، مردم بیم از ورود سالارالدوله داشتند. دور شهر به

توسط کلنل یالمارسون سیم‌کشی شده و همه جا توپ نصب کرده بودند و توپچیان مشغول کشیدن و نصب کردن توپ به سر دروازه‌ها بودند و جمعی به تعمیر خندق‌ها اشتغال داشتند.

من صبح به هیئت وزراء رفته، به وزارت داخله ایراد کردم که سیم‌بندی و مرمت خندق و خاکریز چه مصرف دارد؟ اگر سالارالدوله به پشت دروازه تهران برسد، چگونه سیم‌بندی از ورود او جلوگیری خواهد کرد؟ باید از راه دیگر چاره‌جویی و جلوگیری کرد. نظم شهر به کلی به عهده نظمیه قرار گرفت و مقرر شد که رئیس نظمیه، در صورت لزوم، از امیرمجاهد بختیاری کمک بخواهد.

از وزارت داخله به نظمیه آمدم و آقایان رؤسای شعبات به دیدن من آمده، تبریک گفتند. دستور دادم که ژاندارمها و پلیس سوار مسلح، در شهر روز و شب مراقبت کنند و خاکریزها فقط به توسط کلنل یالمارسون اداره شود.

در همین موقع خبر فتح سردارهای رشید بختیاری و یفرم و فرار سالارالدوله و همراهانش از باغ شاه ساوه به سمت همدان و از آنجا به کرمانشاه و کردستان رسید. اردوی مجاهد و بختیاری، آنها را تا همدان تعقیب کردند. در همدان امیرمفخم خانه مستبد بزرگ را یغما کرد. بین سران بختیاری و یفرم به هم خورد و یفرم با اصرار از هیئت وزرا و نیابت سلطنت اجازه گرفت که به تهران مراجعت کند. در بازگشت به پایتخت، استقبال شایانی از این سردار رشید به عمل آمد و بختیاری‌ها برای اتمام کار سالارالدوله در غرب ماندند.

تبرستان
www.tabarestan.info

تصاویر و اسناد

تبرستان

www.tabarestan.info



میرزا علی خان در نوجوانی



میرزا علی خان در جوانی



میرزا علی خان در جوانی



میرزا علی خان در جوانی

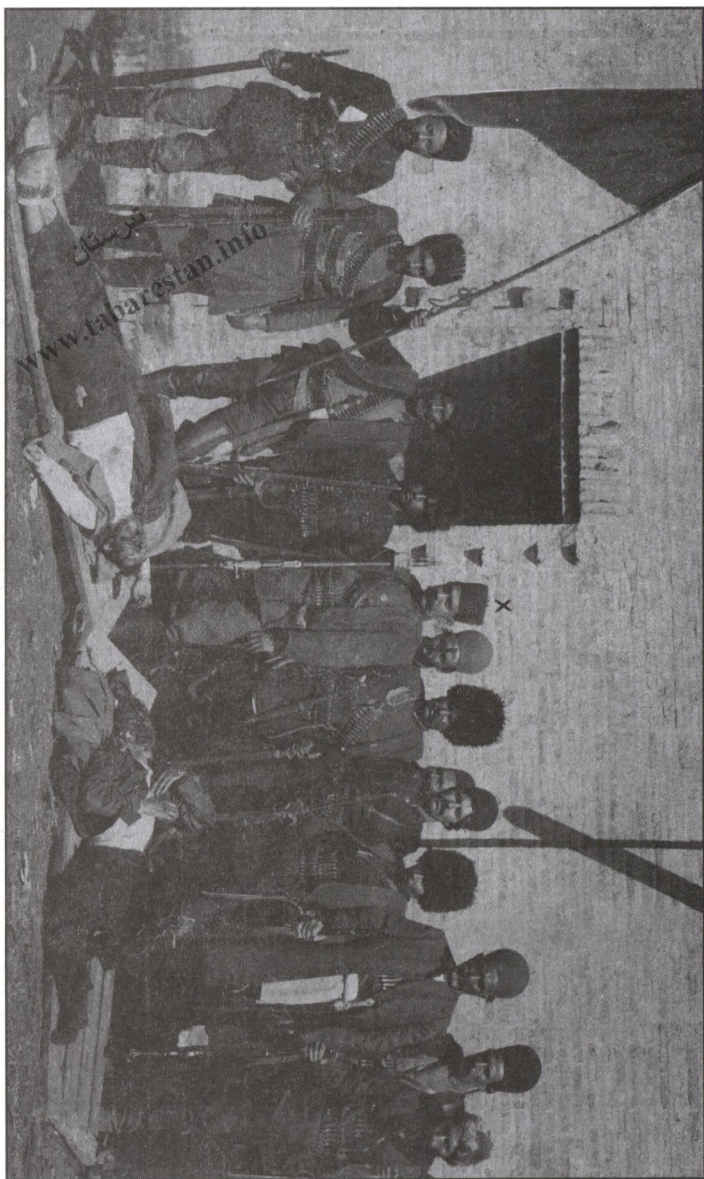


میرزا علی خان سررئیس در راه فتح تهران



میرزا علی خان سرتیپ در راه فتح تهران

میرزا علی خان سرشیپ با مجاهدین در راه فتح تهران

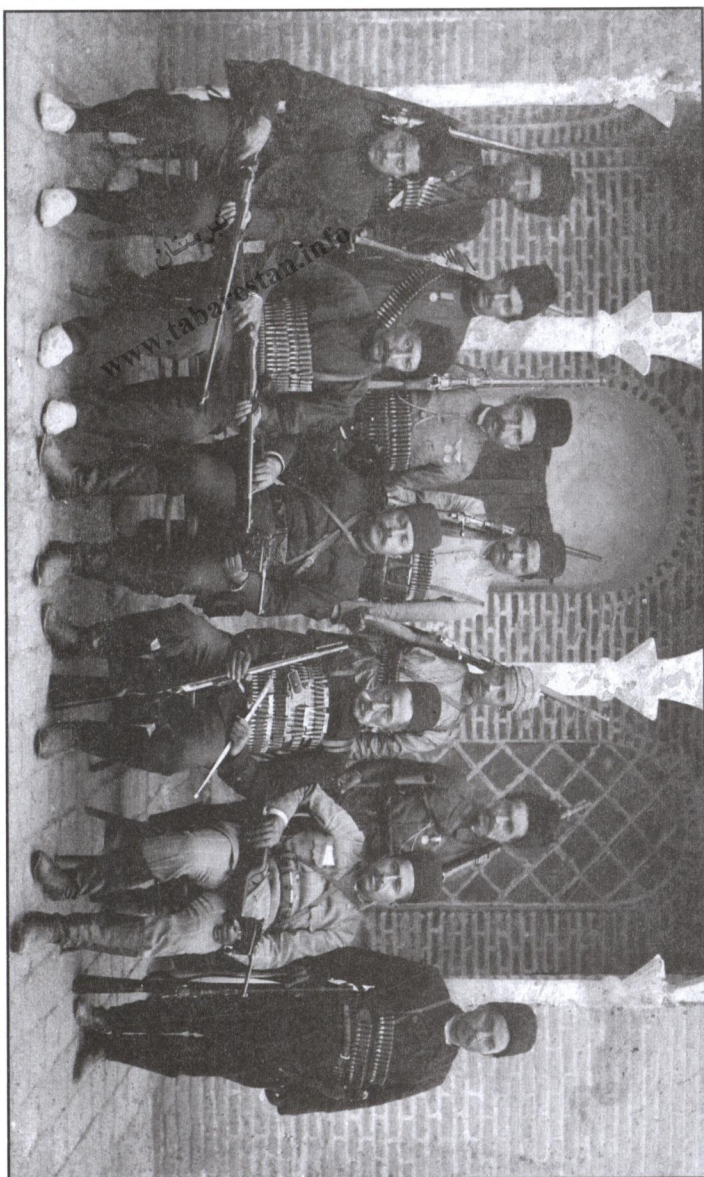




والیکوف با یک مجاهد دیگر قفقازی



سالار فاتح در اردوی برق



معز السلطان و مجاهدین در راه فتح تهران



معزالسلطان (سردار محیی) پس از فتح تهران



سردار پیرم خان



میرزا علی خان سرتیپ پس از فتح تهران



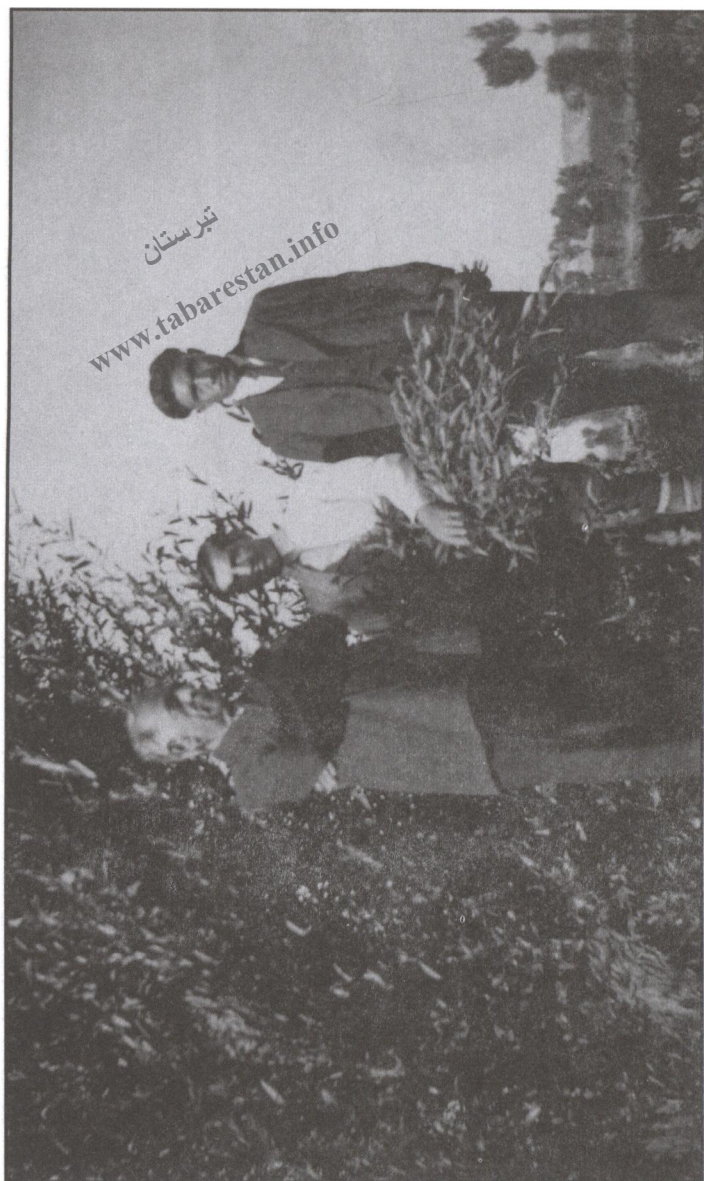
سالار فاتح در زمان ریاست نظمیه



سردار محیی



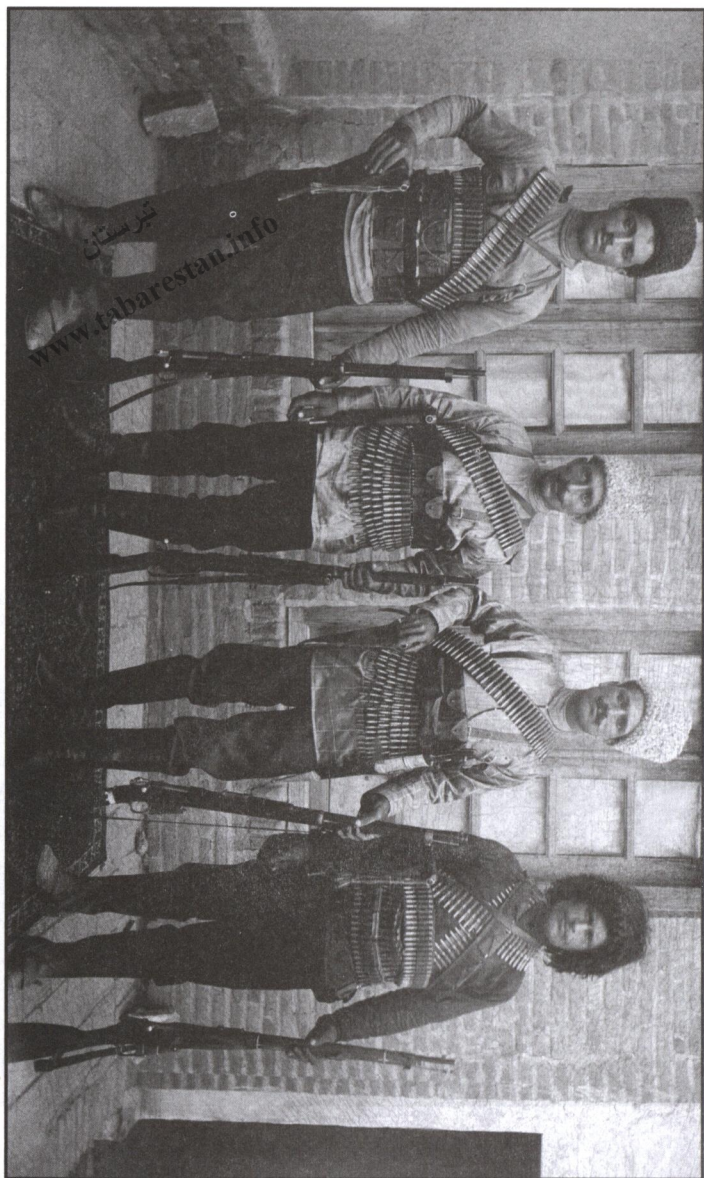
سالار فاتح در تبعید به روستای خانچین (زنجان) مردادماه سال ۱۳۱۹



سالار فاتح در تبعید به روستای خانچین (زنجان) مردادماه سال ۱۳۱۹ با دکتر رسایی پزشک مقیم زنجان



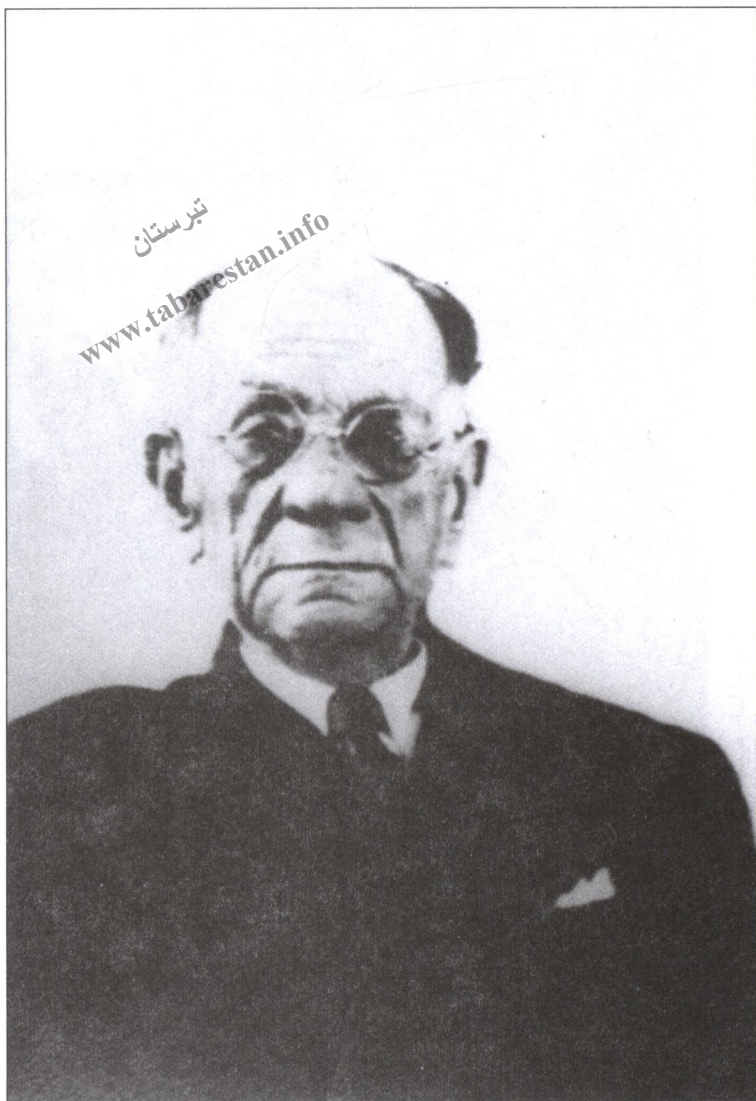
سالار فاتح در تبعید به روستای خانچین (زنجان) سال ۱۳۱۹



چهار نفر از مجاهدین در راه فتح تهران



محمدولی خان سپهسالار اعظم



سالار فاتح در سالهای پایانی زندگی



تشییع جنازه سالار فاتح روز ۱۳۲۶/۸/۲۴

چون چری سرور است تهنه بنام بیدارت و خطه و افق نور و در

تبرستان

کنه و امان آینه نایب کور لدم و دیا بجهت نایب و در

میرزا علی بی سرکند در تهنه بنام میرزا علی بی سرکند

نمونه و متوب باقی سازد و در کور کور کور کور کور کور

مستقر و بسته و بهاب با این جهت در تهنه بنام میرزا علی بی سرکند

و بهاب و در تهنه بنام میرزا علی بی سرکند

مادر و در تهنه بنام میرزا علی بی سرکند

و در تهنه بنام میرزا علی بی سرکند



فرمان لقب «سالار فاتح» که به خاطر فتح تهران به میرزا علی خان سرتیپ
(علی دیوسالار) به توصیه کمیسون فوق العاده انقلاب داده شد.

اینکه محترم اقای قزوینی غلام از اردو مراجعت و اردو یکی امام شمسین مرغوات حضرت مستجاب علی شریف
که درج و مقام و بشود تمام فریضه سیدین عینا خبره فرماید جناب خدامه انبیا نقاب علیه السلام
بلاده این که در شرف حرکت بدو سوز سیمین پاک شایان کار فاخته واصل و لا خدشده چون صحت
فیتات زنت بهتر از این دارم این است که ما بین حضرت فاخته یکست که در روز صبح
بریز از عافان سرپوش و سبوسویم بر حسب نقش پیش از فریاد زنگان خود بسته برای ده سوز و در
برام میروند و بدین آسان از طرف اردوی دولتی خلاص میگردانند و در پیچیده مشغول محاذ
میشوند از طرفین خنسل رسالت و شامت ظاهر شد بالاخره اردوی دولتی مغلوب و متواری شد
و از دو طرف اردوی جهادین دارد و کشتیاری و تیسار اعاقب نموده و چند سنگ از آتش گرفتند
و آتش در هتده و ششای حاضر نمودند و اول غازی اردوی خود مانان اردوی سردار صدق ری آتشینا بید کرد
تیر باران نموده و چند نفری از دو طرف اردوی غنی متغول و مجروح شدند ولی از طرف دولتیسان گشته
از یک نفر از کفن شوان کرد و نیزه و دلی باطله محصور هستند در شایه چینی که آید بدین محاصره حضرت
جمع و رفع فایده با قوا خود و صرف اینها که در پیش از احوال خودشان بگذاریم و بهران خود فایده البته هر طور که اکثر
مصلح شد قطع خواهد شد پس چون کافه مزاجند و لایات خاصه انجمن اذنی تیرز و گیلان غایره فایده که کشتند
جانبالی هم را از دو قوس آن سمت بی اطلاع نگذاشته بدین سینه را هم بدین انجمنی و ولایت مفت نمایند که به خود خط و مفت
و عدم متابعت با برادران خود چاره مشغول شاه آرد که سوار و تفرق هم از دست داده از بهر این که شایه پاک
از بسلامت دانسته خواستیم متغلا در مرکز روزه که طرف صلح و سلامت منظور شد با اینها و ولایت
بشود خانه خود را بجا از اردوی بی جا گیری و این نهاد نموده و الا بهیچ وجه رضی بگویند و بدل
و خلف محرم برادران خود شده است بخیر و خیر و ما را ناچار بجا بجا بیدار و از دست نماندند و بهیچ وجه

بمیرزا فتح علی خان
سلطان احمد شاه
مخدومه ملک



چون دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

که دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

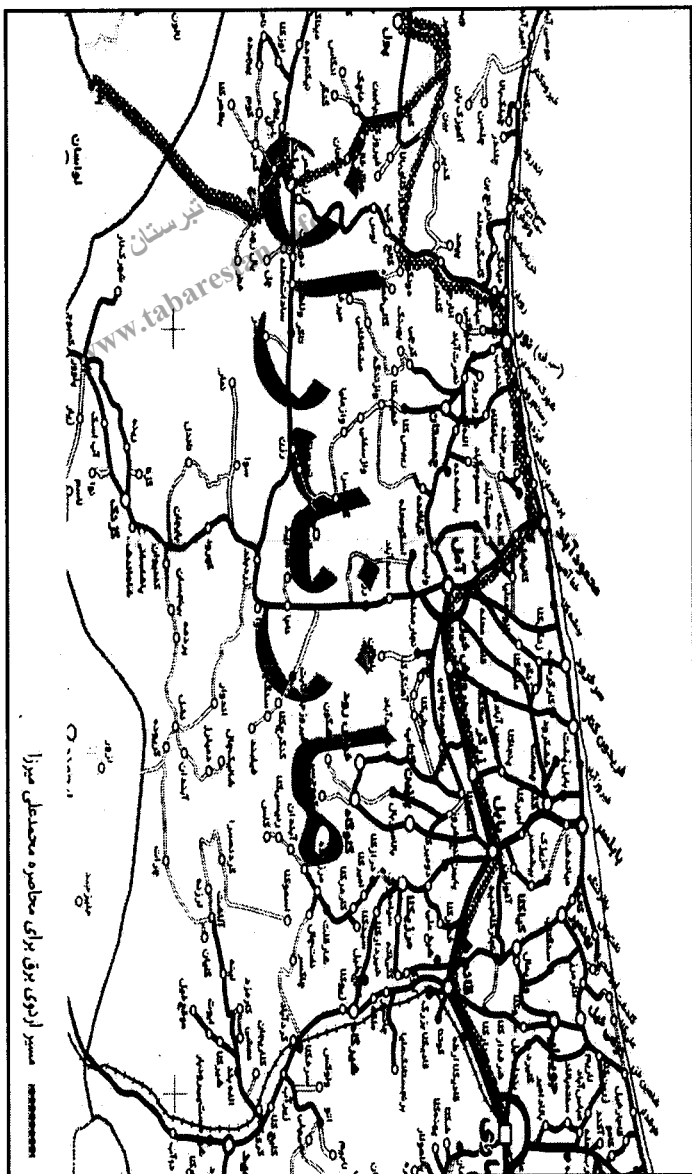
این دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

بمیرزا فتح علی خان دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

چون دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

که دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است

این دود و غلبه از دود است عهد و کسر و دود و غلبه از دود است



نقشه مسیر آزادی خواهان مازندران

مسیر آزادی خواهان برای محاصره محمدعلی میرزا

نمایه عمومی

فهرست اشخاص - حقیقی یا حقوقی

ابراهیم گرک: ۹۲

ابوالفتح خان (شاهزاده) در ساری به

مجاهدین یاری می‌رساند: ۴۰

ابوالقاسم خان کدیرسری - از

مجاهدین اردوی فتح تهران:

۱۱۷، ۱۱۶، ۱۰۳

اتحاد اسلام، هیأت: ۲۴، ۲۱

احتشام نظام - پسر علی اکبرخان

میخکشی: ۱۶۳

احسن الملک، میرزا حسن خان

دایی میرزا علی خان دیوسالار:

۱۴ تا ۱۲

احمد شاه قاجار: ۱۸، ۱۳۲

اردوی برق: ۱۰، ۲۰، ۱۲۵، ۱۵۱،

۱۶۲، ۱۶۵

ارشدالدوله: ۲۰

ارمنی، ارامنه: ۱۳، ۴۵، ۵۷، ۶۷،

آ

آبرام ارمنی اصفهانی: ۱۱۶، ۱۱۷

آجودان، میرزا فتح‌الله خان، عضو

کمیته سرّی تنکابن: ۶۱ - ۶۷

آزادی‌خواهان: ۱۳۴، ۱۷۰

آقا بالاخان، حکمران رشت: ۱۷،

۶۵، ۶۶

آقا شیخ ابوالقاسم مجتهد: ۱۵۱،

۱۵۸

آگنت روس در بارفروش: ۱۶۲

الف

ابراهیم ارفع، سرتیپ توپخانه در

سانحه هوایی شهید شد: ۲۹

ابراهیم خان یاورسواره از مستبدین

(در یوزباشی چای کشته شد):

۷۸

امیر مکرم - از سرکردگان مازندران:
۶۲

امیر مکرم لاریجانی، از مستبدین
معروف آمل: ۱۶۰

امیر نظام گروسی، حسنعلی خان:
۱۲

امین الدوله: ۱۴، ۱۵
انجمن اسلامی ساری: ۳۵، ۳۶، ۳۸
تا ۴۰، ۱۶۴

انجمن حقیقت ساری: ۱۶، ۳۸
۳۹، ۱۶۳

انجمن مشروطه خواهان: ۱۰۹
انگلیس: ۲۲

انوار، سید یعقوب شیرازی: ۶۱
ایران نو - روزنامه سال اول: ۳۱
ایلات قزوین: ۱۲۶
ایل بیگی: ۱۵

ایل، در کجور به خواجهوندها
می گویند: ۱۵۷

ب

باقرخان: ۱۶، ۴۴ تا ۴۶، ۵۳، ۵۶
۵۹

بختیاری، امیر مجاهد مشروطه خواه:
۱۶۶

۷۳، ۷۶، ۸۰، ۸۲، ۹۴، ۱۰۷،
۱۱۳، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۷

۱۴۸، ۱۶۰

اسدالله خان: ۱۲۴

اسدالله خان (از مجاهدین فتح
تهران): ۹۵

اسماعیل امین، میرزا، از
مشروطه خواهان ساری هنگام
توب بستن مجلس امیر بهادر:
۴۱، ۴۸، ۵۵، ۹۷

اشجع الملک، از مستبدین ساری:
۱۶۳

اقبال الدوله، حاکم مستبد اصفهان
در هنگام حکومت محمد علی
شاه: ۹۸

اقتدار السلطان، برادرزاده سپهدار
تنکابنی: ۶۱، ۶۳ تا ۶۵، ۱۴۰،
۱۴۶، ۱۵۹ تا ۱۶۱

اقتدار السلطنه پسر سپهدار: ۵۶،
۶۴، ۶۷

اللهیارخان، پسر منتصر الدوله: ۵۸،
۶۱، ۱۲۱

امیر اسعد: ۱۶، ۲۲، ۴۷ تا ۵۳، ۵۵،
۵۷ تا ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۱۴۰

امیر اکرم، چراغعلی خان از عوامل
رضاشاه: ۲۴

تبریزی، سید علی: ۶۷

تبریزی، مشهدی صادق: ۱۱۴

تبریزی، هاشم (از شرارت هاشم

یزید می نامیدند): ۱۱۴

تراکمه استرآبادی: ۱۳۶، ۱۶۲، ۱۶۵

ترک: ۴۵، ۷۶، ۸۰، ۱۱۰، ۱۴۲، ۱۴۷

تقی زاده: ۹۶، ۹۷

تنکابنی - دکتر سید نعمت الله

تنکابنی پزشک همراه سالار

فاتح: ۱۵۳

تنگستانی، باقرخان: ۹۸

تهرانی، غلامحسین: ۸۶

ج

جنگ بادامک: ۱۶۰

جنگ پارک (جنگ بین قوای دولتی

از یکطرف و ستارخان و

باقرخان از سوی دیگر در محل

پارک که یپرم از آن بسیار

ناراحت شد)

جنگ قندشاه: ۱۶۰

جوادخان از آزادی خواهان شجاع

مازندران: ۵۱، ۵۹ تا ۶۱، ۱۰۶

تا ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۴۰

۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰

بختیاری، امیر مفخم استبدادی:

۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۲

۱۳۴، ۱۶۵، ۱۶۶

بختیاری علی قلی خان سردار اسعد

مشروطه خواه: ۲۷، ۹۸، ۹۹

۱۰۲، ۱۰۹ تا ۱۱۲، ۱۱۶

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵

تا ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶

بختیاری، معین همایون

(مشروطه خواه): ۱۳۶، ۱۶۵

بوذرجمهری - از افسران ارتش

رضاشاه: ۲۷

بهای، بابی، بابیه: ۳۶

پ

پارلمان: ۳۸، ۴۲، ۴۳، ۱۲۸ تا

۱۳۰، ۱۳۲

پانوف بلغاری: ۷۲

پطرس ارمنی - از مجاهدین تصرف

تهران: ۷۸ تا ۸۲

پهلوی، رضا - سردار سپه: ۹، ۲۴

۲۶

ت

تبریزی: ۴۹

ج

چراغعلی خان - تفنگ دار سالار
فاتح در اردوی برق: ۱۵۳، ۱۵۵
چریک پولی - عبدالله خان
خواجه وند برای جنگ با اردوی
برق آماده کرده بود: ۱۵۵
چریک خواجهوند: ۱۵۰
چریک کجوری - کریم خان
خواجوند برای جنگ با اردوی
برق فراهم کرده بود: ۱۵۵
چگنی - از ایل های قزوین: ۷۵

چلیپان لو، رحیم خان، از
استبدادخواهان آذربایجان: ۴۵،
۵۶، ۱۳۲، ۱۳۳

ح

حاتمی - قاضی دادگاه نظامی که
سالار فاتح را تطمیع به گواهی
دروغ کرد: ۲۷
حاجی ابراهیم آقا تاجر: ۵۴
حافظ الصحه، میرزا علی قلی -
حاکم خوی: ۱۴
حبل المتین - روزنامه: ۳۵
حبیب الله میرزا - تلگرافچی ساری،
از مستبدین: ۱۶۳
حریری، حسن از مأمورین حشاک

رضاشاه مأمور گرفتن املاک
مردم. نام او موی به اندام راست
می کرد: ۲۴، ۲۵
حسن - شاهزاده: ۱۲۵
حسین، سید: ۳۲، ۳۷، ۴۱، ۱۶۳
حقیقت - انجمن و مدرسه: ۳۲،
۳۴، ۳۷، ۳۸
حکومت مشروطه: ۱۳۶

خ

خرهشتی قزوینی، مصطفی خان:
۲۲
خلخال، سید عبدالرحیم - از
مجاهدین: ۸۰
خلعتبری، عبدالصمد: ۳۱
خلیل خان - پسر میرزا ابراهیم خان
عون الممالک: ۱۵۳
خلیل میرزا: ۴۱، ۴۲
خواجوند - ایل: ۲۲، ۱۳۷ تا ۱۴۰،
۱۴۳، ۱۴۵ تا ۱۴۹، ۱۵۱ تا
۱۵۶، ۱۵۸
خواجوند - چریک: ۱۴۴
خواجوند، رحمن قلی خان: ۱۵۸
خواجوند، عبدالله خان: ۱۴۵
خواجوند عبدالملکی - طرفدار
مستبدین: ۱۳۶

دیوسالار، احمد - برادر میرزا علی

خان سالار فاتح: ۱۳، ۱۲۸،

۱۳۵، ۱۵۱

دیوسالار، اختر: ۲۹

دیوسالار، جهانبخش: ۳۰

دیوسالار، خجسته: ۳۰

دیوسالار، طوبی: ۲۹

دیوسالار، فخری ایران: ۲۹

دیوسالار، میرزا ابراهیم خان

ضیغم السلطان پسر عموی

سالار فاتح: ۱۶، ۴۷، ۵۱، ۶۱،

۱۶۳

دیوسالار، میرزا علی خان سالار

فاتح - نویسنده کتاب: ۱۰، ۱۱،

۲۳

دیوسالار، میرزا یحیی خان: ۲۳،

۳۱

دیوسالار، نزهت ایران: ۲۹

ر

رحمن قلی خان - از سران خواجهوند

در جنگ با اردوی برق: ۱۵۴

رشوند - از ایلات قزوین: ۸۴

رضا، حاج آقا - مجتهد مورد احترام

مردم رشت: ۶۷

خواجهوند، کریم خان سالار اکرم:

۱۵۸، ۱۵۵

خواجهوند، نبی خان: ۱۵۸

خواجهوند، یحیی خان: ۱۵۸

خواجه نوری، ابوالقاسم خان

امیر مصدق: ۱۴۱، ۱۴۶

خواجه نوری، رضا - معز السلطنه:

۲۳، ۲۸

خواجه نوری، عبدالله -

مصدق الممالک: ۱۴۱ تا ۱۴۳،

۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۵۹

خواجه نوری، منوچهر: ۹

خواندنی ها - مجله: ۲۸، ۳۱

د

دادگر - رئیس مجلس رضاشاه: ۲۵

داوود مجاهد - از مجاهدین اردوی

فتح تهران: ۱۲۵

درویش خسان (از سران غارتگران

خانه های تهران بود که پشت

مجلس کشته شد): ۱۳۱

دکتر آقایان، نویسنده کتاب

«یادداشت های یک نفر مجاهد»:

۳۱

دواتگر، کریم: ۸۷

دهلوی، اسماعیل: ۲۹

۲۰۲ □ نقش آزادی خواهان مازندران...

- روس‌ها، دولت روس، روسی: ۱۹، ۲۱، ۴۵، ۹۷، ۹۸، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۶۰
- رومانسکی - نماینده دولت شوروی: ۹۸
- ز
- زاهدی، فضل‌الله - بصیر دیوان: ۲۲
- زنجانی، ملا قربانعلی - از طرفداران مستبدین: ۱۳۲
- ژ
- ژاندارمری: ۲۳
- س
- ساشای گرجی: ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۵
- سالارالدوله: ۱۵، ۱۳۵، ۱۶۴ تا ۱۶۶
- سپاهیان سرابی: ۹۴
- سپهبد امیراحمدی: ۸۵
- سپهدار، ولی خان - سپهسالار تنکابنی - نصرالسلطنه: ۱۵ تا ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۴، ۴۱، ۴۲، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۲ تا ۵۵، ۵۷، ۵۹ تا ۶۷، ۶۹، ۷۲، ۷۸، ۸۳، ۸۶ تا ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۸ تا ۱۱۲
- ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸ تا ۱۴۰
- ستارخان: ۱۶، ۴۴ تا ۴۶، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۹
- سردار ارشد: ۱۳۶، ۱۶۱ تا ۱۶۳، ۱۶۵
- سردار اسعد (پسر سپهسالار): ۱۱۸
- سردار افخم - آقا بالاخان حاکم رشت هنگام تشکیل کمیته ستار: ۶۲، ۶۶، ۶۹ تا ۷۱، ۷۹
- سردار اقتدار، مرتضی قلی خان پسر سردار انتصار، مظفرخان اعلم: ۲۲، ۱۳۵
- سردار بهادر - از آزادی خواهان: ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۶۵
- سردار لاریجانی: ۱۶۲
- سردار معتضد: ۴۸
- سردار معتمد: ۶۹
- سردار همایون: ۶۹
- سرکیس گرجی: ۷۷
- سرنوشت - روزنامه: ۳۱
- سعید حضور: ۴۴
- سفارت انگلیس: ۱۰۹
- سفارت روس: ۱۰۹، ۱۳۵، ۱۶۲
- سفارت عثمانی، ۱۰۹

ص

صدرالعلماء عضو انجمن اسلامی

استبدادی خواه ساری: ۴۰

صدیق الدوله، میرزا رضا - عم مادر

سالار فاتح: ۱۰، ۱۴، ۱۵

صدیق بهزادی، عباس - نصرت

التولیه، فرزوند مظفرالممالک

یوشی، پسر عم سالار فاتح:

۱۴۱

صدیقی، دکتر غلامحسین - وزیر

کابینه دکتر محمد مصدق -

بنیان‌گذار علم جامعه‌شناسی در

ایران - یار وفادار دکتر مصدق در

مبارزه ضد دیکتاتوری و

استعماری ملی‌کردن نفت ایران:

۹

صفاری - از طرفداران حکومت

استبدادی در تبریز: ۴۵

صفاری - از مأمورین خرید اجباری

املاک مردم مازندران به نام

رضاشاه: ۲۴

صفویه - سلاطین: ۹۱

صمصام السلطنه - پس از استعفای

سپهسالار در ۲۵ رجب ۱۳۲۹

رئیس‌الوزرا شد: ۱۳۶

سوادکوهی، اسماعیل خان: ۵۰،

۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۶۹

سیف الدوله (حاجی) از مستبدین

ملایر: ۱۳۴

ش

شامسون: ۱۹، ۴۵، ۵۰، ۵۱، ۷۸،

۸۹، ۱۲۶

شاهسون ایلخانلو: ۱۲۶

شجاع الدوله، صمدخان از مستبدین

آذربایجان: ۵۹

شجاع السلطنه - برادر محمد علی

شاه: ۲۰، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۵۶ تا

۱۵۸

شجاع لشکر خسلخالی -

مشروطه‌خواه: ۶۱

شجاع لشکر - رئیس ایل خواجهوند

کجور: ۲۰، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۹،

۱۵۴، ۱۵۵ تا ۱۵۸

شعاع السلطنه - طرفدار مستبدین:

۱۶۲

«شهباز اسپیدبال» کتاب - نویسنده

سالار فاتح: ۳۰

شیخ الاسلام، میرزا حسن «رئیس

المجاهدین» - از مجاهدین فتح

تهران: ۱۰۴

گوهرخانم، مادر میرزا علی خان
دیوسالار: ۱۰
عبدالکریم خان، میرزا - منشی اداره
کاسپین: ۷

عبدالله خان - سرهنگ - پسر شجاع
لشکر خواجوند: ۱۴۲، ۱۴۳،
۱۵۵، ۱۵۰

عبدالملکی - سوار: ۱۴۶
عبدالوهاب، حاجی سید - از سران
نهضت گیلان: ۲۲

عثمانی ها: ۲۱، ۹۷
عزالممالک - از طرفداران استبداد
که در باغ مدیرالملک رشت
کشته شد: ۵۹

عضدالملک - نایب السلطنه: ۱۳۴
عظام الملک عبدالملکی از سران
مستبدین: ۱۶۲

علی جان - خادم میرزا علی خان
دیوسالار در ساری: ۴۴
علی - سید - مدیر روزنامه رعد
قزوین از سران نهضت گیلان:
۲۲

علی کلارستاقی - از مجاهدین
اردوی فتح تهران: ۹۲
علی محمد خان - میرزا - خواهرزاده
تقی زاده: ۷۹

صنیع حضرت - از طرفداران
مستبدین زمان محمد علی شاه:
۹۷
صوراسرافیل - روزنامه: ۳۵

ظ

ظفرالدوله - شاهسون اینانلو
طرفدار مستبدین: ۸۵، ۸۶، ۸۹،
۹۴

ظفرالممالک، علی خان - از مالکین
یوش در مقابل مجاهدین قرار
داشت: ۱۵۵

ظهیرالاسلام: ۲۴
ظهیرالدوله - از دراویش، مقبره او
در خیابان دربند محل دفن شعرا
و آزادی خواهان است: ۲۸

ع

عاصم الملک زنجان -
مشروطه خواه: ۷۲، ۷۴، ۷۵
عبدالحمید - سید - در دوره استبداد
به دستور محمد ولی خان
تنکابنی، سپهسالار، به قتل
رسید: ۵۹

عبدالرحیم، میرزا - نوری یا سلی،
معروف به حاجی وزیر، پدر

ف

- فارس، فارسی: ۴۵، ۱۴۲
 فخیم - دکتر - از مشروطه خواهان
 ساری: ۴۱
 فردوسی: ۲۹
 فرمانفرما: ۱۳۴
 فرنگی: ۴۶
 فروزش، زین العابدین: ۲۸، ۳۰
 فریدونی، امیرحسین: ۲۹
 فضل الله نوری - شیخ: ۸۷، ۹۷
 فیاضی، عمادالدین: ۷
 فیودور توپچی: ۱۲۵، ۱۳۱

ق

- قاجار، علیرضای نایب السلطنه: ۱۸
 قاز جهانی، محمد حسن - راهزن
 آذربایجان: ۱۲
 قاسم آقای میرپنج - صاحب منصب
 قزاق خانه - در برابر
 مشروطه خواهان: ۸۵، ۸۶، ۸۸
 ۹۳، ۹۴
 قراجه داغی ها: ۸۴، ۸۹، ۹۲ تا ۹۴
 قراسوران محافظین راه - دهخدا: ۱۳
 قزاق خانه: ۱۰۰، ۱۰۲
 قزاق - قزاقان: ۱۷، ۴۶، ۱۰۰، ۱۰۵
 تا ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۲۳ تا ۱۲۵، ۱۷۰

علی محمد خان: ۶۹، ۹۵

- علی، میرزا جلودار میرزا علی خان
 دیوسالار: ۱۰۸، ۱۵۴
 عمادالاسلام: ۱۴۲، ۱۵۱
 عمیدالسلطان (برادر معزالسلطان
 سرادر محیی): ۷۲، ۷۴، ۷۹
 ۸۴، ۱۰۴، ۱۲۲، ۱۲۷
 عون الممالک - میرزا ابراهیم خان،
 پسردایمی میرزا علی خان
 دیوسالار: ۱۲ تا ۱۵
 عین الدوله: ۱۳، ۱۶، ۱۹، ۴۹، ۵۳
 ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۱۳۴، ۱۳۵

غ

- غفارخان، میرزا - از مجاهدین
 اردوی برق: ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴
 غلامحسین - از مجاهدین اردوی
 فتح تهران: ۹۵
 غلامعلی - شیخ - مجتهد - رئیس
 انجمن اسلامی استبدادی خواه
 ساری: ۳۶، ۴۰، ۱۶۳
 غیاث نظام - از ملاکین قزوین و
 طرفدار محمد علی میرزا: ۸۳
 ۸۴
 غیاث وند - از ایل های قزوین: ۸۴

کرمانشاهی، حسین خان دموکرات
(برادر یار محمد خان از حزب
دموکرات): ۱۶۱

کریم خان رشتی، میرزا: ۶۸ تا ۷۰
کسرامی - معاون چراغعلی خان
امیراکرم، حاکم مازندران در آغاز
حکومت رضاشاه: ۲۵

کسمایی، حاج احمد - خزانه دار
جنگل بود سپس پشت به
جنگل کرد و به وثوق الدوله
پیوست: ۲۱ تا ۲۳

کسمایی، میرزا حسین خان از
انقلابیون گیلان: ۶۶، ۷۰

کشور - نام همسر اول میرزا علی
خان دیوسالار و دختردایی او:
۱۲

کلارستانی، میرزا محمدخان
سرتیپ - شیرمرد مشروطه خواه
همراه اردوی برق: ۶۱، ۱۴۰،
۱۴۷ تا ۱۴۹، ۱۵۲

کمیته ستار - در رشت از
آزادی خواهان پیش از تصرف
دارالحکومه رشت و کشته شدن
آقابالاخان تشکیل شد: ۱۷،
۶۲، ۷۲، ۹۸

کمیته سری جهانگیر: ۱۰۹

قزوینی - لسان: ۱۰۴
قزوینی، میرزا غفارخان: ۱۴۱
قشون روس در استرآباد: ۱۶۲
قشون ملی: ۱۳۷، ۱۳۹
قفقازی - مجاهدین: ۶۶ تا ۶۸، ۷۰،
۷۳

ک

کاسپین - (اداره) در بارفروش: ۴۵
کاکاوند - سپاهیان: ۹۴
کاکاوند، مسیح خان، در مقابل
مشروطه خواهان بود: ۸۵، ۸۶،
۸۹، ۹۱، ۹۳

کُنج طایفه ای از نور که تابستان در
روستای کوهستانی کپ اقامت
دارند و افراد آن طایفه «کُنج»
(اهل کپ) نامیده می شوند:
۱۵۹

کجوری کالجی، میرزا رضا قلی: ۲
کجوری، میرزا خلیل خان - از
مجاهدین اردوی برق: ۱۶۳
کدیرسری، ابوالقاسم خان، از
مجاهدین اردوی فتح تهران:
۱۰۳، ۱۱۶، ۱۱۷

گُرد: ۱۲، ۸۹، ۱۴۲

گوهرخانم - دختر حاج میرزا
عبدالرحیم نوری یا سلی
(حاجی وزیر) مادر میرزا علی
خان دیوسالار: ۱۰

گیراکوس ارمنی - توپچی توپ
ماکزیم اردوی برق: ۱۵۴
گیلانی: ۱۶۴، ۸۴

ل

لاریجان - اردوی (اردوی
مستبدین): ۱۴۳
لاریجانی، امیرمکرم (هوادر
مستبدین): ۱۴۵، ۱۴۱، ۱۳۶
لشکر تنکابن زیرنویس: ۱۵
لیاخوف رئیس کل بریگاد قزاق
محمد علی شاه: ۱۰۶، ۱۰۲

م

مازندرانی: ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۶، ۹۶
ماکزیم گرجی - از مجاهدین شجاع
اردوی فتح تهران: ۱۰۷، ۱۰۶
ماکویی، اقبال السلطنه - از
استبدادیان تبریز: ۵۷
مجاهد ولایتی (مجاهد اهل کجور):
۱۲۹
مجاهدین ارمنی: ۱۴۶

کمیته ضد ارتجاعی - به عضویت
یفرم و سردار محیی و سالار
فاتح در شوال ۱۳۲۸ تشکیل
شد: ۱۳۵

کمیسیون جنگ - در رشت پس از
تصرف رشت از طرف کمیته
ستار تشکیل شد: ۷۹، ۷۸، ۷۷
۱۳۹، ۹۸، ۸۵

کمیسیون عالی پس از پناهنده شدن
محمد علی میرزا به سفارت
روس در تهران تشکیل شد:
۱۳۲

کوچک خان، میرزا: ۲۱ تا ۲۳

ن

نرجی - گرجستانی: ۵۷، ۶۷، ۶۸،
۷۰، ۷۳، ۷۶، ۸۲، ۸۴

نروسی، حسنعلی خان امیرنظام:
۱۵

نریش ارمنی: ۸۲، ۸۳
نریگور ارمنی: ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۹ تا
۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴

گلستان ارمنی از طرفداران مستبدین
قزوین - مغازه دار: ۹۴
گنجینه اسناد: ۷

مجاهدین ترک: ۱۴۶

مجاهدین ولایتی به مجاهدین اهل

کجور گفته می شد: ۱۲۹

مجاهدین (در کتاب فتح تهران به

آزادی خواهانی گفته می شد که

در اردوی فتح تهران بودند):

۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶ تا

۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۶۲

مجلس شورای ملی: ۱۶

مجلل - هوادار مستبدین: ۹۷

محاكمات وزارت جنگ (اداره

دادرسی ارتش بعدی): ۲۷

محمد باقر بادکوبه‌ای - جوان رشید

و مشروطه خواه: ۹۰

محمد حسن، حاجی شیخ - از سران

نهضت گیلان: ۲۲، ۲۳

محمد علی میرزا (محمد علی شاه،

پادشاه، شاه مخلوع): ۱۶، ۱۷،

۱۹، ۲۰، ۳۶، ۳۸، ۴۳، ۴۴،

۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۵۹،

۶۰، ۷۸، ۸۶، ۸۷، ۹۶، ۹۷،

۹۹، ۱۰۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵ تا

۱۳۸، ۱۴۱ تا ۱۴۴، ۱۴۹،

۱۵۰، ۱۶۰ تا ۱۶۴

محمود، حاجی سید - از سران

نهضت گیلان: ۲۲

محبی - سردار (معز السلطان سابق):

۱۷، ۱۹، ۲۰، ۶۲، ۶۶ تا ۸۰

۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۳ تا

۹۶، ۹۹، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱،

۱۱۹، ۱۲۱ تا ۱۲۵، ۱۲۷،

۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۶۴

مرانی، میرزا علی جلودار میرزا علی

خان دیوسالار در جنگ بیابان

قندشاه: ۱۱۵

مساوات - روزنامه: ۳۵

مستبدین: ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸

مستوفی الممالک: ۱۹، ۲۳

مسلمان: ۱۱۲

مشهدی غلامعلی بابا: ۱۹۶

مشیرالدوله: ۲۳

مشیرالسلطنه: ۹۷

مطیعی - مدیر روزنامه کانون: ۲۸

مظفرالدین میرزا - ولی عهد: ۱۰،

۱۳، ۳۳

مظفر الممالک یوشی - محمد

مهدی خان بعداً امیر مظفر لقب

گرفت (پسر معین اصطلیل پدر

نصرت التولیه، عباس صدیق

بهزادی، پسرعمه‌ی سالار فاتح،

در استرآباد هنگام بازگشت

محمد علی میرزا از او استقبال

موسی خان میرپنج، حاجی میرزا -
مشروطه خواه همراه اردوی فتح
تهران: ۷۹، ۱۰۰، ۱۰۵

مهرخان والی: ۱۰

میرزا ابراهیم خان از مجاهدین
اردوی فتح تهران: ۹۵

میرزا ابوالقاسم خان - حاکم قزوین
از مستبدین ۸۵، ۸۸، ۹۳، ۹۴،
۹۶

میرزا حسن مجتهد از مستبدین
آذربایجان: ۴۵

میرزا حسین خان - از
مشروطه خواهان اردوی برق:
۱۵۲، ۱۵۳

میرعلی اکبر تبریزی: ۱۷
میرهاشم - از مستبدین آذربایجان:
۴۵

میشای گرجی - ۱۷ ساله از
مجاهدین اردوی فتح تهران: ۹۳
مؤیدالوزاره - رئیس پست ساری
هنگام توپ بستن مجلس: ۴۴
مؤید خاقان: ۹۴

ن

ناصرالاسلام: ۶۲ تا ۶۴، ۶۹
ناصرالدین شاه: ۱۳

کرد و از او لقب امیر مظفر و
حکومت نور گرفت): ۱۴۱،
۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۵

معین اصطبل - از مالکین نور پسران
او از هواداران مستبدین بودند:
۱۴۱، ۱۴۲

معین همایون - بختیاری سردار ارفع
از مشروطه خواهان - پس از فتح
تهران با یفرم و سردار بهادر به
جنگ رحیم خان چلیپان لو
رفت: ۱۳۲، ۱۶۴

مقتدرالسلطان - از مباحثین
سپهسالار تنکابنی: ۴۲

ممقانی (قصبه ممقان از بخش
دهخوارقان شهرستان تبریز -
فرهنگ معین): ۱۳۰

منتخب السلطان، علی اکبرخان:
۱۴۱، ۱۴۳

منتصرالدوله مشروطه خواه: ۵۳،
۶۰، ۶۱، ۶۳، ۷۹، ۸۰، ۸۳،
۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۹، ۱۲۲، ۱۲۴،
۱۲۵، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۱،
۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۴

منتصرالسلطان: ۲۱، ۴۲

منجیلی، رحیم خان - مشروطه خواه:
۷۴

ناصرالملک: ۳

ناصرخان - پسر غیاث نظام از
استبدادخواهان قزوین: ۷۳،

۷۴، ۷۶، ۷۸

ناظم الایاله: ۱۴۶

نایب السلطنه: ۱۳۵، ۱۳۸

نایب الصدر خانه‌ی، در قزوین،
اقامتگاه سپدار: ۹۶

نایب حسین - مأمور مخصوص

حریری مباشر رضاشاه برای زیر

فشار قراردادن مازندرانی‌ها به

واگذاری ملک‌شان به رضاشاه:

۲۵

نجات ایران - روزنامه: ۲۸، ۳۰،

۳۱، ۸۵

نجم آبادی - دفتر اسناد رسمی: ۲۷

نصرالسلطنه - میرزا ولی خان

(سپهسالار تنکابنی): ۱۵

نصرت التولیه - عباس صدیق

بهزادی فرزند مظفرالممالک

یوشی: ۱۴۱

نصرت السلطنه - دایی مظفرالدین

شاه: ۱۴

نظام السلطان - از مجاهدین همراه

اردوی فتح تهران: ۱۳۱

نظام السلطان - حاکم مازندران

هنگام به توپ بستن مجلس:

۳۷

نظمیه تهران: ۱۳۵، ۱۶۴، ۱۶۶

نوایی، عبدالحسین: ۳۱

نوبخت - تخلص میرزا علی خان سالار

فاتح: ۱۵

نوری‌ها: ۱۳۷، ۱۴۶

نهضت جنگل گیلان: ۲۱، ۲۲

و

وارطان ارمنی (وارطان از «واردان»

نام شاه اشکانی گرفته شده) - از

مجاهدین همراه اردوی برق:

۱۵۳، ۱۵۵

والیکوف گرجی: ۷۰، ۷۹

وزارت فرهنگ: ۲۹

ولایتی، اهل کجور: ۱۱۰، ۱۳۰،

۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۷

ه

هاگ ارمنی - مخبر روزنامه ارامنه که

با اردوی مجاهدین به سوی

تهران آمد: ۸۰

همدانی: ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۱۳۴

ی

۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲ تا ۱۲۵،

۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴ تا

۱۳۸، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۳،

۱۶۴ تا ۱۶۶

بیخ کشی، علی اکبرخان - از هواداران

مستبدین در ساری: ۱۶۳

یورنچی (سواره) نام یکی از

طوایف سی و دوگانه شاهسون:

۸۹

یوشی‌ها: ۱۴۳ تا ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۶

یادگار انقلاب - روزنامه: ۳۰

یاسلی، میرزا محمدخان دایی میرزا

علی خان سالار فاتح: ۱۰

یالرودی، نصرالله خان - از خوانین

هوادار استبداد نور: ۱۴۳

یالمارسن - کلنل سوندی: ۱۶۶

پیرم خان: ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۶۹، ۷۱،

۷۶ تا ۸۰، ۸۲ تا ۸۷، ۹۱، ۹۳ تا

۹۵، ۹۹ تا ۱۰۱، ۱۰۳ تا ۱۱۶،

فهرست اماکن

تبرستان

www.tabarestan.info

آ

اسماعیل آباد نزدیک خزران: ۸۱

اشکور: ۵۸

اصفهان: ۹۸، ۹۹

افچه بشم - افچه: ۲۰، ۴۵

الموت: ۸۴

امامزاده جعفر (نزدیک ورامین):

۱۶۲، ۱۶۳

امامزاده هاشم - در راه هراز به تهران:

۱۳۷، ۱۴۱، ۱۶۱

انبوه: ۷۹، ۸۴

انزلی: ۱۷، ۶۳، ۶۴، ۷۲

اوجی آباد - روستایی نزدیک آمل:

۱۶۰

اوز رود - اوز روستایی کوهستانی

در شرق بلده نور: ۱۴۷، ۱۴۹

۱۵۵

ایران: ۸، ۹، ۴۳، ۶۳، ۱۳۸، ۱۳۹

آذربایجان: ۱۰، ۱۲، ۱۵، ۴۶، ۴۷

۵۴، ۵۷

آستارا: ۷۸، ۷۹، ۱۴۲

آمل: ۱۶، ۲۰، ۲۵، ۴۶، ۱۳۷، ۱۵۹

۱۶۰، ۱۶۲

الف

ابهر: ۱۳۴

احمدآباد (روستایی در غرب

تهران): ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۳

اردبیل: ۲۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۶۴

اروپا: ۶۸

استرآباد: ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۷، ۵۹

۶۱، ۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵

آسکو: ۱۲

اسلامبول (خیابان): ۱۲۸

ایگل (محلّه) سه راه بلده به جنگل
کجور: ۱۵۷

ب

بادامک روستایی در غرب تهران: ۷،
۱۷، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷،
۱۴۹

بارفروش (بابل امروزی): ۲۰، ۴۵،
۴۶، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۶۰،
۱۶۳، ۱۶۱

باسمنج: ۵۷، ۵۲
باغ بادامک: ۱۲۶
باغ بهجت آباد: ۱۴۰، ۱۶۵
باغ سردار منصور-رشت: ۶۴
باغشاه ساده: ۱۶۶

باغشاه ساری: ۳۳، ۳۶، ۴۲، ۴۸
باغ صاحب دیوان تبریز: ۴۹، ۵۲،
۵۷، ۵۶

باغ مدیرچه رشت: ۶۶، ۶۹، ۷۰
بالا بالا: ۷۳ تا ۷۵، ۸۰
بروجرد: ۱۳۳، ۱۳۵
بکندی (روستایی نزدیک قزوین):

۹۴، ۹۳

بلده نور: ۱۶، ۲۰، ۱۴۳، ۱۴۶ تا
۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۶ تا
۱۵۸، ۱۶۰

بندر جز (بندرگز): ۱۶۵
بهارستان (تهران - محلّ مجلس
شورای ملی): ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱
بیونک (روستایی نزدیک قزوین سر
راه همدان): ۸۱

پ

پاچنار - نزدیک یوزباشی چای: ۷۸
تا ۸۰، ۸۳، ۸۵
پل کرج: ۱۰۳

پول - روستایی در کجور که مرکز
کردهای خواجهوند است: ۲۲،
۱۴۹، ۱۵۸

ت

تبریز: ۱۰ تا ۱۶، ۴۵ تا ۵۲،
۵۷، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۹۶، ۹۷،
۱۳۲

ترکمن صحرا: ۲۰
تفلیس: ۶۸
تکیه‌دش روستایی در آذربایجان:
۵۶

تنکابن: ۱۵، ۲۱، ۲۲، ۵۵، ۵۶، ۵۸
تا ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۹، ۸۷،
۹۸، ۱۳۸

تویسرکان: ۱۹، ۱۳۳

حبیب آباد - نام روستایی که اکنون
نوشهر نامیده می شود: ۲۵
حسن آباد - میان تهران و کرج: ۱۰۳
۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۳، ۱۱۱

تبرستان خ

خانچین - روستایی جنوب زنجان
محل تبعید سالار فاتح: ۲
خراسان: ۱۲

خرم آباد تنکابن: ۱۶، ۱۷، ۲۲، ۶۰
۶۱

خزران: ۸۱ تا ۸۵

خلعت پوشان - روستایی در
آذربایجان: ۵۲

خیابان عین الدوله (خیابان ایران
امروز): ۱۳۰

د

دامغان: ۱۳۶

دریند، محلی در کوهستان جنوب
نور: ۱۵۱، ۱۵۲

دروازه بهجت آباد تهران که اردوی
مجاهدین از آن وارد تهران شد:
۱۲۸

دروازه تهران در قزوین: ۸۶
دروازه رشت در قزوین: ۸۹

تهران: ۱۲ تا ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۲،
۳۵، ۳۸، ۴۱، ۴۵ تا ۴۷، ۵۰،
۵۳، ۵۴، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۷۱ تا
۷۳، ۷۵، ۸۰، ۸۷، ۹۶ تا ۱۰۲،
۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۵،
۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۰،
۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱،
۱۶۳ تا ۱۶۶

ج

جم خانه - جای عبادت خواجهوندا
(علی الهی ها) در کجور: ۱۵۸
جنت رودبار کوهستان اطراف
تنکابن: ۵۸

چ

چالک رود - بندر نزدیک تنکابن:
۵۸ تا ۶۰

چالوس (نام رودخانه و نام شهر):
۲۲

چشمه علی: ۵۹

ح

حاجی آقا - روستایی نزدیک تبریز:
۵۶

حاجی بابا - روستایی نزدیک
قزوین: ۸۵، ۹۱، ۹۴

ز

زرکان - غرب کرج - ده مخبر السلطنه:

۱۰۵، ۱۱۰ تا ۱۱۲

زرگنده: ۱۳۵

زرنند، نزدیک ساوه: ۹۷، ۱۶۵

زنجان: ۲۸، ۲۹، ۴۹، ۵۸، ۹۷

زیاران - روستایی ۶ کیلومتری بالای

قشلاق: ۹۹

س

ساوه: ۹۷، ۱۶۵

ساری: ۱۶، ۲۵، ۳۳، ۳۶ تا ۴۴،

۱۲۸، ۱۳۵، ۱۶۳ تا ۱۶۵

سبزه میدان، ساری: ۳۹

سرآب سعدآباد (سرراه شوسه

قزوین - همدان): ۸۵

سرادین کلا (صلاح الدین کلا هم

گفته می شود): ۱۵۹

سرچم - روستایی در آذربایجان: ۵۲

سرخ حصار (در شرق تهران): ۱۶۵

سروستان، عمارت (باغشاه ساری):

۳۴

سرکلا بن کلا: ۱۶۲

سعدآباد - روستایی اطراف قزوین:

۸۶

دروازه شمیران در تهران: ۱۲۸

دروازه کانتور روس ها در قزوین: ۸۶

دره ملاعلی، سر راه منجیل به

قزوین: ۷۷

دوشان تپه، شرق تهران: ۱۲۹، ۱۳۱

دولاب، شرق تهران: ۱۲۹، ۱۳۱

دوه چی، از محلات شهر تبریز: ۵۶،

۵۷

دهخوارقان، آذرشهر امروز: ۱۲

ده مویز - روستایی در غرب تهران:

۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵

دینکوه (دونکوه - دون) نام

کوهستان جنگلی در جنوب نور

و شرق کالج: ۱۵۹

ر

رباط کریم: ۱۰۹، ۱۱۰

رستم آباد رودبار: ۷۲

رشت: ۱۷، ۲۲، ۶۱ تا ۶۵، ۶۸، ۷۱،

۷۲، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۹۱،

۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۳۲،

۱۳۸، ۱۳۴

رودبار قزوین: ۵۸، ۷۲، ۷۳، ۷۵،

۷۹، ۸۴، ۸۵، ۹۸، ۱۳۸

روسیه: ۴۵، ۱۱۰، ۱۳۳، ۱۴۹

شاهپور: ۱۳، ۱۴
 شاهرود: ۲۱
 شاه کیله بهشهر (محمد علی میرزا از
 آنجا فرار کرد): ۲۰، ۱۶۲
 شترخان - زندان زمان رضاشاه که به
 سرپرستی حسین نیکوکار اداره
 می شد: ۲۷
 شکریازی، از روستاهای سلماس:
 ۱۳
 شمیران: ۲۷
 شهریار: ۱۱۰، ۱۱۹
 شهمیرزاد: ۴۱

ص

صالحان - از روستاهای کجور:
 ۱۵۷، ۱۵۶
 صوفیان: ۵۷

ط

طرشت: ۱۲۸
 طولا - نزدیک منجیل: ۷۵

ع

عالی قاپو (قزوین): ۸۷، ۸۹، ۹۰
 ۹۳، ۹۲
 عبدالعظیم، حضرت: ۱۳۵

سعیدآباد (روستایی در غرب تهران
 مقابل بادامک): ۱۲۳، ۱۲۵،
 ۱۲۷
 سفیدآب - در دشت لار سرراه نور به
 تهران که فوران آب فراوان
 چشمه از زمین آنرا سفیدرنگ
 می کرد: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶
 سلطنت آباد (تهران): ۱۳۱
 سلماس: ۱۳، ۱۵
 سمنان: ۲۱، ۱۳۶، ۱۳۷
 سنگر، روستایی میان رشت و
 رودبار: ۷۲
 سوادکوه: ۲۰، ۱۳۶، ۱۶۲
 سولده، نورکنونی: ۱۵۹
 سولقان: ۱۲۸
 سیاه دهن، تاکستان امروزی: ۹۷
 سیلاخور (شرق جاپلق، شمال
 بروجرد، غرب خرم آباد، فرهنگ
 دهخدا): ۵۰، ۱۲۹، ۱۳۰

ش

شاه آباد - روستایی در غرب تهران:
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹ تا ۱۱۱، ۱۱۳
 شاه بندری عثمانی، جای بست
 نشستن مشروطه خواهان پس از
 توپ بستن مجلس شورای ملی:
 ۸۰

عبدلآباد - از روستاهای قزوین:

۹۳، ۸۷

عتبات: ۱۵۱، ۱۴۲

عثمانی: ۱۳

عزیز سلطان - خانه‌ای (در شرق

بهارستان که سرتیپ خان (میرزا

علی خان دیوسالار) برای حفظ

مجلس شورا در آن جا سنگر

گرفت): ۱۲۹، ۱۲۸

عشق‌آباد؛ شهری در شمال خراسان

در خاک ترکمنستان که مورخین

آنها آشک‌آباد از شهرهای زمان

اشکانیان می‌دانند: ۱۳

علی‌آباد؛ در زمان پهلوی‌ها شاهی و

امروز قائم‌شهر نامیده می‌شود:

۱۶، ۴۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۲

علی شاه عوض: ۱۱۰

عمارت چهل ستون (قزوین): ۸۷،

۹۳

عمارت حکومتی (قزوین): ۸۷

عمارت سلطنتی: ۱۰۹

عمارت ناصرالملکی (رشت): ۷۱

ف

فرنگ: ۱۴، ۱۳۴

فومن، ۲۲

فیروزبهرام: ۱۱۱، ۱۲۰

فیروزکوه: ۱۳۶

ق

قاسم‌آباد، نزدیک تهران: ۱۱۰،

۱۱۱، ۱۱۸

قال چال، روستایی که محمد علی

میرزا هنگام فرار آنجا ناهار

خورد: ۱۶۲

قراجه داغ: ۱۳۲

قراورن - روستایی نزدیک میانه: ۱۲

قرق، نام کوهی نزدیک بلده نور:

۱۴۷، ۱۴۸

قروه - از روستاهای قزوین: ۹۷

قره‌تپه - ده سپهدار نزدیک تهران:

۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۳

قره‌تپه، روستای مسیر فرار محمد

علی میرزا: ۱۶۲

قزاق - قزاق‌خانه: ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۳۰،

۱۳۳، ۱۳۱

قزل اوزن - رودخانه‌ی: ۷۷

قزوین (ابن فقیه گوید شاپور

ذوالاکتاف آن را با ابهر بنا نهاد

قلعه قزوین به فارسی (کژین)

خوانده می‌شد - دهخدا: ۷،

۱۸، ۱۹، ۵۰، ۶۰، ۶۱، ۷۳

۷۵، ۷۶، ۸۰ تا ۸۳، ۸۶ تا ۸۹،

۹۷ تا ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۳۸،

۱۳۹

قشلاق - هشت فرسنگی قزوین:

۱۰۱

قصر - زندان: ۲۸

قصر قاجار: ۱۳۱

قلعه امام جمعه (نزدیک کرج):

۱۰۳، ۱۱۱

قلعه سلیمان خان (غرب تهران):

۱۳۰

قلعه‌ی مجدالدوله (در شاه‌آباد بین

تهران و کرج): ۵۰، ۱۰۵، ۱۰۸،

۱۰۹، ۱۱۱

قندشاه - در غرب تهران: ۱۲ تا ۱۵،

۱۲۲

قوچان: ۴۳، ۶۱

ک

کاوکان (در آذربایجان): ۱۲

کاروانسرای امین‌الضرب (در

رشت): ۶۵

کاروانسرای سعدالسلطنه (در

قزوین): ۸۶

کاروانسرای غیاث نظام (در قزوین):

۹۳

کالج (روستایی در کوهستان جنوبی

رویایان جای تابستانی بیشتر

طوایف دیوسالار و سالاریان و

سالار فاتح اهل آنجا بوده

است): ۱۶۱

کالسنکه خان، قزوین: ۹۲

کام - از روستاهای کوهستانی نور

شرق یا سل: ۱۴۶

کپ - روستای کوهستانی نور جای

تابستانی طایفه گُیج: ۱۵۹

کجور «اسم ولایستی است در

اصطلاح جغرافی نویسان قدیم

از تبرستان که شهر رویان قدیم

بوده است. تنکابن بدانجا و با

نور که رستم‌دار باشد نزدیک. از

طرف مغرب محدود است به

چالوس که آنرا از کلارستاق جدا

می‌سازد از شرق به سولده در

نور و از جنوب به بلوک نور و از

سمت شمال به دریای خزر...»

از لغت‌نامه دهخدا: ۱۰، ۲۱ تا

۲۶، ۴۱، ۴۸، ۱۳۷، ۱۳۸،

۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹،

۱۵۱، ۱۵۶ تا ۱۵۹

کرج: ۱۰۰ تا ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۰

کردان: ۱۰۰، ۱۰۱

ل

کردستان: ۱۶۶

لاریجان: ۱۴۵

کرمانشاه: ۱۵، ۱۳۵، ۱۶۶

لاهیجان: ۲۲

کشک - از روستاهای کجور: ۱۵۸،

لشگان: ۲۲

۱۵۹

لرستان: ۱۳۳، ۱۳۵

کلارستاق: ۱۵، ۲۱، ۱۴۰، ۱۴۲

لنگای تنکابن: ۱۳۸

کلاک - شرق کرج: ۱۰۸

کمررود - روستای کوهستانی

نزدیک بلده نور: ۱۴۶، ۱۴۷

م

مازندران: ۸، ۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۵،

کن: ۱۲۸

۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۶، ۴۹، ۶۱، ۶۲

کنی - جایی در آذربایجان: ۵۷

مامقان: ۱۲

کوهپایه - از روستاهای قزوین: ۲۶،

۹۹

محال ثلاث (کجور، کلارستاق و

تنکابن): ۴۸

کوه پر - از روستاهای کجور: ۱۵۸،

۱۵۹

محضر نجم آبادی (در آغاز مشروطه

کوه زرد، تبریز: ۴۹، ۵۲

به دفتر اسناد رسمی و دفتر

کوه قرق، بلده نور: ۲۰

ازدواج و طلاق «محضر»

می گفتند): ۲۷

گ

محمودآباد: ۱۵۹

گجین - آذربایجان: ۵۱

مرچ، روستایی نزدیک بلده نور:

۱۵۰

گدوک امامزاده هاشم: ۱۴۵

مرند: ۱۳

گدوک (نمین): ۷۹

مسجد سپهسالار: ۱۲۸ تا ۱۳۰

گرگان: ۱۳۵

مشهد: ۱۳

گمش تپه: ۲۰، ۱۳۵

مشهدسر، بابلسر امروزی: ۴۶

گیلان: ۲۱، ۲۳، ۶۲، ۶۸، ۶۹

ملایر: ۱۹، ۱۳۳، ۱۳۴

ملک کندی: ۱۲

منجیل: ۷۳ تا ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۵

۱۳۸

میان بند، میان دشت و کوهستان

کجور که سالار فاتح آنجا خانه

داشت: ۱۵۹

میانج (میانه): ۴۹، ۵۰، ۵۷

ن

نشتا، روستایی نزدیک تنکابن:

۱۳۸

نظمیه (شهربانی): ۱۹، ۲۱، ۱۶۵

۱۶۶

نکی (نیکویه) روستایی نزدیک

قزوین: ۱۷، ۱۸، ۸۱ تا ۸۴، ۸۷

۱۲۰

نمین: ۷۸، ۷۹

نور، در قدیم رستم‌دار نام داشته:

۱۵، ۲۰، ۴۶، ۴۷، ۱۳۷، ۱۴۱

۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۶

نوشهر - پیش از رضاشاه حبیب‌آباد

نام داشته و روستایی بوده

است: ۲۶

نهایند: ۱۹، ۱۲۵

و

وان - در خاک عثمانی: ۱۴

ورامین: ۱۶۳، ۱۶۵

ولایات ثلاثه (ملایر و تویسرکان و

نهایند): ۱۹

ه

هراز، رود: ۴۶، ۱۳۶

هردو رود (جایی نزدیک بلده‌ی

نور): ۴۶

هرزیل (کوهی نزدیک منجیل): ۷۵

هزار جریب: ۴۱

همدان: ۸۱

ی

یاسل - روستایی در جنوب بلده نور

(محل خانواده زنده‌یاد دکتر

غلامحسین صدیقی): ۱۴۷

۱۵۱

یاش قلعه - در خاک عثمانی: ۱۴

یافت‌آباد: ۱۱۱، ۱۲۸

یالرود، روستای کوهستانی نور در

جنوب بلده نور: ۴۶، ۱۴۳

۱۵۰

یک پی - روستایی در آذربایجان:

۵۲

یئگی امام: ۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰،

۱۰۸

یوزباشی چای: ۱۷، ۷۳، ۷۷، ۷۸،

۸۳، ۸۵

یوسف آباد (تهران): ۱۲۸

یوش، دهستان اوز رود بخش ۶ نور

- در جنوب بلده: ۱۴۱، ۱۴۲،

۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۵۶

یوش لو^۱ (یوش بالا): ۱۴۷، ۱۵۱،

۱۵۴

تبرستان
www.tabarestan.info



نشر نامک منتشر کرده است:

تبرستان

www.tabarestan.info

●
**تصرف تنکابن به دست مجاهدان مازندران
و پیوستن آنها به نهضت کیلان**

یادداشت‌های رضا خواجه‌نوری (معزالسلطنه)
به کوشش: منوچهر خواجه‌نوری

●
**بریتانیا و انقلاب مشروطه ایران
۱۹۰۶-۱۹۱۱**

تألیف: دکتر منصور بنکداریان
ترجمه: کاظم فیروزمند

●

خاطرات ملک منصور خان قشقایی

تبرستان

www.tabarestan.info

به کوشش: کاوه بیات

● منتشر می شود:

خاطرات منتشر نشده

حیدر خان عمواغلی

به کوشش: ناصرالدین حسن زاده

تبرستان

www.tabarestan.info

کتاب حاضر شرح مبارزات آزادی‌خواهانه میرزا علی‌خان سرتیپ (سالار فاتح)، سردار خودساخته مازندرانی، و یارانش در راه اعاده حکومت مشروطه است. او در دوران اقامت‌داد صغیر چهره‌ای آشنا در میان مجاهدان و مبارزان بود.

میرزا علی‌خان سرتیپ به همراه پیرم‌خان و معزالسلطان در جنگ‌هایی که از رشت آغاز و به فتح قزوین، بادامک و سرانجام تهران منجر شد نقش تعیین‌کننده داشت و پس از پناهنده شدن محمدعلی شاه به سفارت روس، لقب "سالار فاتح" گرفت.

او در دوره رضاشاه مغضوب و راهی زندان و تبعید شد. پس از شهریور ۱۳۲۰ زندگی عادی را از سر گرفت و در ۲۳ آبان ۱۳۲۶ در تهران درگذشت.

The Role of Freedom-Fighters
of Mazandaran in the Movement
of Constitutionalism and
the Conquest of Tehran
Salar Fatah (Ali Divsalar)
Ed. Manouchehr Khajeh Nouri

ISBN 978-964-68991-93-5



9 789646 189593

